

Dodo (E), Didus ineptus (S)

دُودِيَاتِ الْاَلَيْسَةِ : راسته‌ای کوچک از سوسمارها که تیره آفتاب‌پرست (جریبا) از آن به شمار می‌آید، سوسمارانی که زبان دراز و کرم‌گونه دارند.

Vermilingues (E)

الدُّودِيَّة : جنسی از گیاهان علفی و پیچنده از گیاهان نزدیک به لبلاب که بعضی از انواع آن برای زینت کاشته می‌شود و مهمترین انواع آنها سیب‌زمینی هندی و خَلَر است. پیچک، تیره پیچکیان.

الدُّوْر : ۱. یک بار گردیدن، چرخیدن. ۲. بازگشت چیزی به حالت نخستین خود. ۳. نوبت، مرتبه، بار، دفعه. ۴. حرکت. ۵. طبقه‌ای از چیزی که بر روی خود پیچیده و تا شده باشد، لا، پیچ، تاه، انفسخ، عمامة، تاه دستار او باز شد. ۶. [منطق] : توقف دو امر بر یکدیگر. ۷. [موسیقی] : قطعه مرکب از دو بیت به بالا، هنگام. ج : اذوار. ۷. علم الأذوار : دانش موسیقی. ۸. نقش شخصیت تأثیری یا سینمایی در نمایش، زل. **الدُّوْر** ۱. ج : دار. ۲. دازه.



الدُّوْرَة البهاء

الدُّوْرَان : ۱. مصدر داز. و ۲. گشتن دور خود یا چیزی، چرخیدن. ۳. [کیهان‌شناسی] - الكواكب : گردش ستارگان. ۴. [زیست‌شناسی و تشریح] - الدَّم : گردش خون.

الدُّوْرَان ج : دار (سرای) (المن).

دَوْر الحضانة : فاصله زمانی بین ابتلای به بیماری تا ظهور آثار آن، دوره کمون بیماری (المو).

Incubation (E)

الدُّوْرَق ف معد : ۱. دوره، پیمانۀ یا تنگ شراب. ۲. سبوی دسته‌دار، کوزه‌ای که دودسته داشته باشد. ۳. کلاهی مخصوص که راهبان به سر می‌نهادند. ج : دوارق.

الدُّوْرَقِي : ناسک، راهب، عبادت‌کننده.

الدُّوْرَقِيُون : ناسکان و راهبانی که (دوْرَق) کلاهی مخصوص به سر می‌نهادند.

الدُّوْرَة : ۱. مصدر مَرَة از داز، یک بار گردیدن، دوره. ۲.



الدُّوْرَة الوحيدة

دیوان سالاری، بورکراسی - بیروقراطیة.

الدَّوَايَة و الدَّوَايَة : ۱. سرشیر. ۲. کبودی دندان.

الدُّوْبَل : ۱. خوک‌نر. ۲. بچه خوک. ۳. گزه خر. ۴. روباه. ۵. گمرگ. ج : دوابل.

الدُّوْثَة : ۱. مصدر مَرَه از داث. ۲. فرار کردن، گریختن. **الدُّوْح** : ۱. مصدر داخ. ۲. ج : دُوْح. و ۳. چادر بزرگ مؤنث، سیاه چادر.

الدُّوْحَة : ۱. مصدر مَرَه از داخ. ۲. واحد دُوْح، درخت بزرگ و انبوه. ۳. سایبان بزرگ. ج : دُوْح. جج : اذواح.

الدُّوْحَلَة : زنبیلی از برگ خرما که در آن خرماگذارند.

الدُّوْد ۱. ج : دُوْدَة. ۲. [پزشکی] : کرم‌دار شدن معده و روده. ۳. (به صیغه جمع) : کرم. و ۴. کرم پیله برخی حشرات، واحد آن دُوْدَة است. ج : دِیدان.

الدُّوْدَة : واحد دُوْد، یک کرم. از انواع آن کرم ابریشم و کرم پنبه است. ج : دِیدان.

الدُّوْدَة : ۱. تاب، آکلنگ. ۲. صدای تاب.

دُوْدَة الأَرْض : کرم خاکی.

دُوْدَة الأَمْعَاء : کرم روده.

دُوْدَة التَّبْيَضَاء : (لفظاً : کرم سفید). کرم سوسک و گوگال (سرگین‌غلتان) و لارو حشرات که روی ساقه گیاهان رشد می‌کند و زیانهای بسیار به آنها می‌رساند، کرم حشرات.

دُوْدَة الخَزِير : کرم ابریشم.

دُوْدَة الخَنْزِير : کرمی باریک و نخ‌گونه که در خوک و موش بسیار است و از آن طریق به آدمی سرایت می‌کند و در همه نقاط بدن پراکنده می‌شود، کرم خوک، تریشین.

دُوْدَة القَزِيم : کرم قرمزدانه که در رنگرزی به کار می‌رود.

دُوْدَة الوَحِيدَة : کرم کدو.

الدُّوْدَحَة : فربهی همراه با سستی و ناآرامی.

الدُّوْدُو : پرنده‌ای شبیه مرغابی بانوکی مانند طولی که قادر به پرواز نبوده و زیستگاهش در جزیره موریتوس بوده و اکنون از بین رفته است (المو).

الدُّوْشُ ج: ۱. اُدُوْش. ۲. دُوْشاه.
الدُّوْشِق: خانهٔ متوسط که نه بزرگ باشد نه کوچک. ج: دُوْاشِق.
الدُّوْشِک ف مع: دَشک، تشک. ج: دُوْاشِک.
الدُّوْع: ماهی‌ای از سیپرنیده‌ها که در آبهای شیرین و حوضها زندگی می‌کند، ماهی حوض.
الدُّوْق: ۱. بی‌خردی. ۲. لا مع: لقب شاهزادگان اروپایی، دوک.
الدُّوْقَانِيَّة: ۱. بی‌خردی، حماقت. ۲. فساد و تباهی.
الدُّوْقَة: ۱. مصدر مَرّه از داق. ۲. تباهی و فساد. ۳. بی‌خردی، نادانی.
الدُّوْقَة لا مع: مؤنث دُوْق، زن دوک، دوشس.
الدُّوْقَرَة: زمینی بی‌گیاه در میان کوهها. ج: دُوْاقِر.
الدُّوْقَعَة: ۱. خواری. ۲. درویشی، ناداری.
الدُّوْک: سنگی که با آن مواد عطری خشک را سایند، سنگ مَشک‌سای. ج: اُدُوْاک.
الدُّوْکَة: ۱. مصدر مَرّه از داک. ۲. بدی، دشمنی.
الدُّوْکَس: ۱. عدد بسیار از چارپایان و گوسفندان، ستور و گوسفند بسیار. ۲. شیر بیشه.
الدُّوْل: چیز شایع و متداول. ج: اُدُوْال.
الدُّوْل و الدُّوْل ج: ۱. دُوْلَة. ۲. دُوْلَة.
الدُّوْل ج: ۱. دُوْلَة. ۲. دُوْلَة (معانی ۲، ۳).
الدُّوْلَاب و الدُّوْلَاب ف مع: ۱. چرخ چاه، دولاب. ۲. چرخ. «- السَّيَاْرَة»: چرخ اتومبیل. ج: دُوْالِيْب.
الدُّوْلَات ج: دُوْلَة (معنی ۱) (زیرکان).
الدُّوْلَة: ۱. مصدر مَرّه از دال. ۲. حکومت نظام اجتماعی و سیاسی، دولت. ۳. چیرگی و غلبه، استیلا. ۴. چیز متداول و رایج. ۵. انقلابات و نشیب و فرازهای روزگار که به سود یکی و زیان دیگری تمام می‌شود. ۶. مال، دارایی، دولتمندی. ۷. کشور، مملکت. ۸. پهلو، کناره و پایین شکم. ۹. ناف. ۱۰. چین‌دان. ۱۱. سنگدان پرندگان. ۱۲. چیزی مانند کف که شتر هنگام بانگ کردن از دهان برآورد. ۱۳. هشت‌پا، اختاپوس. ج: دُوْل.

(در مورد ناخوشایند) مصیبت روزگار. ۳. [تشریح] -
الدُّمُوْیَّة: گردش خون. ۴. [کشاورزی] «- الزراعیَّة»: تقسیم زمین کشاورزی به تناوب برای کشتهای گوناگون، آیش دادن زمین کشاورزی، کشت گرد. ۵. [کیهان‌شناسی] «- النجومیَّة»: دورهٔ گردش ستاره‌ای به دور خورشید نسبت به ستارگان دیگر. ۶. [قانون] «- النسیابیَّة»: دورهٔ نمایندگی مجلس شورا، دورهٔ قانونگذاری. ۷. «- المیاه»: دستشویی و حمام و تشناب، آبریزگاه. ۸. «- التَّیاضیَّة»: یک دورهٔ مسابقه در رشته‌ای ورزشی. ۹. «- الأقتصادیَّة»: هر یک از دوره‌های پیاپی ناشکوفایی یا بحران اقتصادی در جامعه.



الدُّورِي

الدُّورِي: ۱. گنجشک خانگی. ۲. «ما فی الدَّارِ دُورِيٌّ»: در خانه کسی نیست.
الدُّوْرِيَّة: ۱. دور زدن، چرخیدن. ۲. گشت زدن شبانه گشتیان و نوبتیان، گشت نگهبانان و پاسداران. ۳. گشتی، شبگرد، گزمه.



الدُّوزَان

الدُّوزَان: کلید کوک آلات موسیقی زهی. ۲. نواختن آلت موسیقی.

دُوْرَنْ دُوْرَنْةُ أَلَّةِ الطَّرَب: ساز راکوک کرد و نواخت.
الدُّوْسَر: ۱. گیاه دُوْسَر، تلخ دانه که در میان کشتزار روید. ۲. سخت و سفت. ۳. شتر درشت هیكل. ۴. شیر بیشه. ۵. هرچیز ستبر. ۶. کهنه و دیرینه. ج: دُوْاسِر.



الدُّوْلَاب

الدُّوْسَرَانِي: هرچیز ستبر و درشت.
الدُّوْسَرَة: ۱. مؤنث دُوْسَر. ۲. «کتیبه -»: لشکر نیرومند.

الدُّوْسَرِي: هر چیز درشت و ستبر، بزرگ هیكل توانا.
الدُّوْسَنْطَارِيَا مع [پزشکی]: بیماری اسهال خونی. دیسانتری «- دِيْزَنْطَارِيَا».
Dysentery (E)

دُوْش - دُوْشًا: ۱. شبکور شد، به ضعف بینایی دچار شد. ۲. «ت عیته»: چشمش بر اثر بیماری‌ای که بر آن عارض شد تباه گشت.

الدُّوْش: ۱. مص دُوْش. و ۲. تاری چشم. ۳. کم سویی و ضعف بینایی. ۴. تنگی یا لوجی چشم.

الدَّوْمِيْنُوْمَع: نوعی بازی با مهره‌های شماره‌دار، که در کیسه‌ای ریزند و برهم زنند و برگهایی به همان شماره‌ها که نزد اشخاص است و چون شماره‌های یک نفر زودتر از دیگران پُر شود برنده آن دور بازی باشد.

Dominoes (E)

دُون: ۱. ظرف مکان منصوب است که به معانی زیر می‌آید: ۱. جلو «مشی» - ۵: جلو او راه رفت، پیشاپیش او رفت. ۲. پشت «جلس» - ۵: پشت سر او نشست. ۳. بالا «السماء» - ک: آسمان بالای سر توست، برفراز توست. زیر، پایین - «قدمیک بساطه»: زیر پاهایت فرش است. ۵. بی، بدون «مشی» - «أَنْ يَتَوَقَّف»: بی توقف راه رفت، «عمل» - «أَنْ يَتَعَب»: بی خستگی کار کرد. ۶. پیش از، در راه - «النجاح صعوبات»: پیش از پیروزی دشواریهاست یا «الغلى مشقات»: در راه رسیدن به بلندمرتبتگی رنجهاست. ۲. اسم فعل است به معنی امری بگیرا یا اینک، یا از آن توست، حق توست. - «ک الکتاب»: این کتاب را بگیرا بگیرش! اینک!

دُونُ ج: الدُّون (مصدر و صفت).

الدُّون: ۱. مصدر دان. ۲. و ۲. صف. پست، ناچیز، بی‌ارج، فرومایه. ۳. باحسب و نسب، شریف (از اضداد است) (قا، لس، منت). ج: دُون (لا) و اذوان.

الدُّونُم: واحد مساحت زمین برابر هزار مترمربع - دَنَم.

الدُّو: ۱. بیابان پهناور. ۲. زمین هموار.

الدَّوَّار: ۱. بسیار گردنده و چرخنده، چرخان. «الدَّهْر» - بالإنسان: روزگار بر آدمی بسیار می‌گردد و می‌گذرد. ۲. طابیس بازی نرد و مانند آن، کعبتین. ۳. خانه کعبه. ۴. [فیزیک]: هر جزء از دستگاهی که قابلیت چرخیدن دور محوری داشته باشد، دَوَّار.

دَوَّار الشَّمْس: گل آفتاب‌گردان.

الدَّوَّار: ۱. توده شن گرد، ریگ توده گرد که جانوران وحشی پیرامونش گردند. ۲. خانه، منزل. ۳. طابیس بازی، کعبتین. ۴. خانه کعبه. ۵. روستا. ج: دَوَّارِ.

الدَّوَّارَات: رده‌ای جانوران از شاخه شبه کرمها،

الدَّوَلَّة: ۱. مرد زیرک. ج: دَوْلَات: زیرکان. ۲. آنچه میان مردم متداول و شایع است. ۳. چیرگی، پیروزی، غلبه. ج: دَوْل.

الدَّوَلِج: ۱. خانه بی‌روزن زیرزمینی. ۲. خانه کوچک میان خانه بزرگ، پستو. ۳. سوراخ جانوران در بیخ درختان. ج: دَوَالِج.

الدَّوَلِج: ۱. زمین نرم و هموار و بی‌فراز و نشیب. ۲. راه فرخ. ج: دَوَالِج. ۳. صدف حلزونی دریایی که از آن زائده‌ای ناخن مانند و خوشبو برآید از نامهای دیگرش «عطارة» و «دَلَاغَة» است، واحد آن دَوْلَعَة باشد. صدف شکم‌پا، ناخن پریان.

الدَّوَلَعَة: یک دَوْلِج، صدفی دریایی - دَوْلِج.

الدَّوَلُومِيْت مَع: ماده‌ای دارای کربنات کلسیوم و منیزیوم که غالباً به شکل بلور و دانه است، دولومیت. Dolomite (E)

الدَّوَلِي: منسوب به دَوْل، عالمی، جهانی، بین‌المللی. «اتفاق» - «پیمان بین‌المللی». International (E)

الدَّوَلِي: منسوب به دَوْلَة، دولتی، حکومتی.

Governmental (E)

الدَّوَلِيَّة: ۱. مؤنث دَوْلِيَّة. «مياه» - آبهای بین‌المللی. ۲. مرام احزاب اشتراکی و کمونیستی و مانند آن.

Internationalism; Internationality (E)

الدَّوْم: ۱. مصدر دام. ۲. پیوسته، همیشگی، همواره بودن. ۳. درختی بزرگ از تیره خرماها که در شهر سعید مصر و سرزمینهای عربی می‌روید و میوه‌ای به درشتی و سرخی سیب می‌دهد که پوست و هسته‌ای سخت دارد، درخت بوی جهودان، خرماى هندی. ۴. هر درخت بزرگ و برومند.

الدَّوْمَان: چرخ زدن پرنده در آسمان.

الدَّوْمَة: ۱. مصدر مرّة از دام. ۲. واحد دَوْم است. ۳. خایه از لحاظ شباهت به میوه درخت دَوْم.

الدَّوْمَص: کلاهخود آهنی. ج: دَوَامِص.

دَوْمَل دَوْمَلَة: بین القوم: میان آن گروه صلح و سازش برقرار ساخت.



دَوَّار الشَّمْس



الدَّوَاةُ

رتیفرها. **الدَّوَاةُ**: ۱. پرگار - فزجار. ۲. قسمت گردی سر. ۳. گردی زیر بینی. ۴. قسمت گردی زیر شکم که امعاء در آن گرد آید. **الدَّوَاةُ**: ۱. قسمت گردی شکم که امعاء در آن گرد آید. ۲. قسمت گردی سر **الدَّوَاةُ**.
دَوَاةُ الْهَوَا: وسیله نمایش جهت حرکت باد، بادنما.
Weathercock
الدَّوَاةُ: دَوَاةُ.
الدَّوَاةُ: ۱. شجاع، دلیر. ۲. شیر بیشه. ۳. استاد زبردست ماهر.
الدَّوَاةُ: ۱. مؤنث دَوَاةُ. ۲. بینی. ۳. پاره چوبی که زیر دستگاه پارچه‌بافی قرار دارد و با فشردن آن تارها چون دو شانه متقابل درهم رود و دوک با بود از میان آنها بگذرد، چوب زیر پای. ۴. رکاب دوچرخه. ۵. پدال گاز و سرعت در اتومبیل.
Accelerator (E)
الدَّوَاةُ: ۱. فرفره، (در تداول خراسان) مازولاق. ۲. خیزاب چرخنده دریا، گرداب.
دَوَّخٌ تَدْوِينُحًا (د و ح) ۱. بطنه: شکمش بزرگ و آویزان شد. ۲. ه: ه: آن را فراخ کرد. ۳. ماله: مال خود را پراکنده کرد و به باد داد.
دَوَّخٌ تَدْوِينُحًا (د و خ) ۱. البلاد: آن سرزمین را فتح کرد و مردمانش را خوار و رام ساخت. ۲. البلاد: در آن شهرها رفت و آمد کرد و تمام راهها و محلاتش را شناخت. ۳. ه: او را خوار ساخت. ۴. الائم رأسه: سردرد موجب سرگیجه او شد، ه: ه الحز: گرما او را بی حال و ناتوان کرد.
دَوَّدٌ تَدْوِينُحًا (د و د): در آن کرم بسیار پدید آمد.
دَوَّرٌ تَدْوِينُحًا (د و ر) ۱. ه: آن را چرخاند، گرداند. ۲. ه: آن را بگرد و دایره‌وار ساخت. ۳. الرجل: آن مرد بسیار چرخید و دَوَّرَ زد.
دَوَّسٌ تَدْوِينُحًا (د و س) الطریق: آن راه را بسیار پیمود، در آن بسیار راه رفت.
دَوَّلٌ تَدْوِينُحًا (د و ل) ۱. وسائل الإنتاج: وسایل تولید

را ملی (یعنی دولتی) کرد. ۲. مدینه أو منطقة: اداره امور شهر یا منطقه‌ای را بین‌المللی کرد.
دَوَّمَ تَدْوِينُحًا (د و م) ۱. السماء: آسمان پیوسته بارید. ۲. الشيء: آن چیز را چرخاند. ۳. الشيء: آن چیز را ترک کرد، خیس کرد. ۴. القدر: دیگ جوشان را با افشاندن آب سرد بر آن از جوش انداخت. ۵. ه: ت الشمس: خورشید در میانه آسمان گردید. ۶. ه: الخمره شاربها: شراب باده‌خوار را مست کرد. ۷. ه: العمامة: دستار را دور سر خود پیچید. ۸. ه: ت عينه: چشمش در حدقه گردید. ۹. ه: الزعفران فی الماء: زعفران را در آب حل کرد. ۱۰. ه: الدَّوَاةُ: فرفره را چرخاند، مازولاق بازی کرد. ۱۱. ه: الطائُر: پرنده در هوا چرخید، معلق زد.
دَوَّنٌ تَدْوِينُحًا (د و ن) ۱. ه: نام او را در دفتر و دیوان نوشت. ۲. ه: الخبر: آن خبر را نوشت. ۳. ه: الدَّيوان: دیوان را گرد آورد و مرتب و مَدَوَّن کرد، یا دیوان شعر نوشت.
دَوَّهٌ تَدْوِينُحًا (د و ه) ۱. ه: او را سرگشته و شیفته ساخت.
دَوَّى (دَوَّاهٌ) تَدْوِينُحًا (د و ی) ۱. ه: به او سرشیر داد، به او سرشیر خوراند. ۲. ه: الصوت: آن صدا پیاپی به گوش رسید. ۳. ه: الطائُر: پرنده در آسمان بی‌برهم زدن بال چرخید. ۴. ه: الرجل: آن مرد به بیابان رفت و در آن اقامت کرد، صحرائشین شد. ۵. ه: اللین: روی شیر رویه بست، سرشیر بست. ۶. ه: الماء: روی آب چیزی نمودار شد که باد آن را می‌برد.
دَوَّيٌّ ج: دَوَّيٌّ و دَوَّيٌّ، جج: دَوَّاهٌ.
دَوَّيٌّ تَدْوِينُحًا (د و ی) ۱. ه: بیمار شد. ۲. ه: صدره: سینه او کینه‌دار شد. کینه در سینه‌اش جای گرفت، کینه ورزید. ۳. مُرد. ۴. نادان شد. ۵. کور شد.
الدَّوَّيُّ: ۱. ه: مص دَوَّيٌّ. ۲. ه: بیمار. ۳. نادان. ۴. آن که پیوسته در جای خود بماند و جابجا نشود، زمینگیر، ملازم خانه یا بستر (برای مذکر و مؤنث و مفرد و جمع یکسان است)
الدَّوَّيُّ: ۱. ه: بیمار، فرسوده و تباه شده. ۲. نادان. ۳. کور.

۴. آن که از جای خود تکان نخورد و جایش را ترک نکند، خانه‌نشین دائم.

الدَّوْبِيَّةُ: مصغّر دابّه، جانور کوچک، جانورک.

الدَّوْبِيدُ: مصغّر دود و دودّه، کرمک.

الدَّوْبِدَارُ: دوات‌دار، منشی، کاتب، دبیر دیوان. - دوات‌دار.

الدَّوْبِيرِيُّ [هندسه]: شبیه به دایره. سیکلوئید، یک منحنی که از یک نقطه از دایره آغاز می‌شود و در طول خطی افقی پیش می‌رود، قوسی (المو). Cycloid (E)

الدَّوْبِيَّةُ: گروه مردم، جماعت - دوانسه.

دَوَيْكُ الْجَبْتَلِ: گیاهی کوهستانی و زینتی که گل‌های رنگارنگ و بیشتر بنفش روشن دارد، گل سیکلمه. Cyclamen

الدَّوَيْلُ: گیاهی خشک و دوساله.

الدَّوِيُّ: ۱. مصدّ دوی. ۲. انعکاس آواز، پژواک. ۳.

صدای تندر، رعد. ۴. آواز بلند. ۵. الداء - بیماری سخت. ۶. ارض دویّه: سرزمین بیماری‌زا و ناسازگار

با مزاج. ۷. ما فی الدّار - در خانه کسی نیست.

دَوَيْنُ مصغّر دُون: اندکی پست.

الدَّوِيُّ ج: دَوَاة.

الدَّوِيُّ ۱ ج: دَوَاة. ۲. کس ما بالدّار - هیچ‌کس در خانه نیست.

الدَّوْيَةُ: ۱. بیابان پهناور. ۲. زمین هموار - دَو.

الدَّيَابِيحُ ج: دِيَابِح.

الدَّيَابِيذُ ج: دِيَابِذ.

الدَّيَابِيذُ: سنگی آتشفشانی که امروزه دیوریت نامیده می‌شود و نوعی از بازالت است. Diabase (E)

الدَّيَاتُومُ: جلبک تک یاخته‌ای با پوسته‌ای سیلیسی که به صورت دسته‌جمعی در رودها و تپه

دریاها زیست می‌کند، دیاتمه، گمزادان. Diatom (E)

دِيَابِحُ وَالدَّيَابِحِيُّ ۱ ج: دِيَابِجُ. ۲. (به صیغه جمع): تاریکیها، تیرگیها.

الدَّيَابِحُ وَالدَّيَابِحِيُّ ج: دِيَابِجُور.

الدَّيَابِرُ ج: دَار. (جمع کثرة).

الدِّيَاسُ: ۱. کوبیدن خرمن با پای ستوران و خرمن‌کوب آهنی. ۲. زمان خرمن‌کوبی.

الدِّيَاسْتُورُ: معدن سنگ معدن مرکب از هیدروکسید آلومینیوم به فرمول HA_1O_2 که غالباً ورقه ورقه و

دارای شفافیتی چون مروارید است. Diaspore (E)

الدِّيَاسْتِيزُ: واسطه پدیده‌های حیاتی، جوهر، بزا، دیاستاز. Diastase (E)

الدِّيَاسْتِيزُ: خمیره و قارچی که نشاسته را تبدیل به شکر می‌کند. - دیاستاز. Diastase (E)

الدِّيَالِكْتِيكُ: جدلی با استفاده از تناقض و تضاد گفته‌های طرف مجادله، دیالکتیک.

الدِّيَالِمَةُ ج: دِيَالِمِي، دیلمیان.

الدِّيَامِينِسُ ج: دِيَمَاس.

الدِّيَامِينُمُ ج: دِيَمُوم.

الدِّيَانَةُ: ۱. مصدّ دان - ۲. دینداری، خداپرستی. ۳. ملت و مذهب، آیین، دینت.

الدِّيَاوِينُ ج: دِيَوَان.

الدِّيَابِجُ ف: معد: ۱. دیبا، پارچه و جامه ابریشمی واحدش دِيَابِجَةٌ است. ۲. خوشرویی، خوشگلی -

الْوَجْه: زیبایی پوست چهره. ج: دَبَابِجُ وَ دَبَابِجُ دَبَابِجُ.

الدِّيَابِجَةُ ف: معد: ۱. یک قطعه دیبا، یک تخته پارچه ابریشمی، یک طاقه دیبا. ۲. روی، چهره «فَلَانٌ يَصُونُ

- تَه: فلانی چهره خود را از شرمسار شدن حفظ می‌کند. «الدِّيَابِجَتَانُ»: دو گونه، دو رخساره. ۳. -

الکتاب: دیباچه کتاب، پیشگفتار، مقدمه. ۴. - الکاتب: سبک و شیوه نویسنده. ۵. - «الحکم»: سرآغاز رأی و حکم قضایی، سرلوحه رأی دادگاه شامل

نام نوع و درجه و جای دادگاه و داوران و تاریخ صدور حکم، سرنامه حکم. ۶. - «المُعَاهِدَةُ»: سرلوحه قرارداد شامل نام طرفین یا طرفهای معاهده و موضوع آن.

الدِّيَابِجُوبُ: ۱. سخن‌چین. ج: دِيَابِجِبُ - دَبُوب. ۲. نقاله، نیمدایره‌ای مدرج برای اندازه‌گیری زاویه‌ها و



دَوَيْكُ الْجَبْتَلِ

- قوسهای دایره.
الدَّيْبُودُ ف مع: دو بود، پارچه‌ای که دو بود در هر زج دارد. ج: دَیْبُودُ.
الدَّيْبَةُ: ۱. مصوڈی. و ۲. خون بها.
الدَّيْبَجَم: آبگیر ناآرام و مواج، برکهٔ پُر تلاطم.
الدَّيْبُجُوج: شب تاریک. ج: دَیْبُوج و دَیْبُجُوج.
الدَّيْبُجُور: ۱. تاریکی. ۲. خاک تیرهٔ مایل به سیاهی. ۳. شب تیره و تاریک. ۴. دیمهٔ - باران سیاه به سبب فزونی قطرات و پُر آبی. ج: دَیْبُوج و دَیْبُجُور.
الدَّيْبُخَس: هر چیز بسیار.
الدَّيْبُخَس: ۱. شخص بی‌خیر و سود. ۲. گیاه انبوه و درهم پیچیده.
الدَّيْبُداء: با شتاب دویدن، تند دویدن.
الدَّيْبُدان: عادت، خوی - دَیْبُدان.
الدَّيْبُدان ج: دُودَة.
الدَّيْبُدَب و الدَّيْبُدان ف مع: ۱. دیده‌بان، پاسبان، نگاهبان. ۲. طلایه و پیشرو لشکر. ۳. راهنما. ۴. گورخر.
الدَّيْبُدن: ۱. خوی، عادت. ۲. شیوه، روش.
الدَّيْبُیر: عبادتگاه راهبان، صومعه. ج: اُدْبِیرَة و اُدْبِیر و دُوبُورَة.
الدَّيْبُیران ج: ۱. دار. ۲. دُوبُیر (منت).
الدَّيْبُیرانی: ۱. صاحب دیر و صومعه. ۲. دُوبُیرنشین، صومعه‌نشین.
الدَّيْبُیرَة: ۱. تودهٔ ریگ‌گرد. ۲. خانه‌های پیرامون خانهٔ شخصی.
الدَّيْبُیرنطاری مع [پزشکی]: بیماری اسهال خونی.
الدَّيْبُیرنطاریا - دوسنطاریا. Dysentery (E)
الدَّيْبُیس ف مع: ۱. هالهٔ کبود و مایل به سیاهی گرداگرد نوک پستان. ج: اُدْبِیس. ۲. گیاهی علفی و صحرایی و پایا از تیرهٔ گندمیان که در برکه‌ها و نقاط مرطوب می‌روید و از آن حصیر بافند، کاه عربی، نی مراکش، نی بوری.
الدَّيْبُیس ج: دَیْبُیسَة.
الدَّيْبُیس ۱ ج: دَیْبُیسَة. و ۲. شخص بسیار دلیری که حریف خود را زیر پایله کند. ج: اُدْبِیس.
الدَّيْبُیسق ف مع: هر چیز سفید درخشان. ۲. سفیدی و درخشندگی سراب. ۳. نان سفید. ۴. زیور نقره‌ای بزاق. ۵. سینی نقره‌ای. ۶. حوض پُر آب. ۷. راه دراز که چون خطی سفید بر پهنة بیابان ادامه دارد. ۸. پیرمرد سپیدموی. ۹. نیکویی، زیبایی. ۱۰. روشنائی. ۱۱. خاک. ۱۲. بیابان پهناور. ۱۳. ظرف یا پیمانه. ۱۴. آب اندک و بی‌زرفا بر روی زمین که بدرخشد.
الدَّيْبُیسک مع [تشریح]: هر یک از مهره‌های ستون فقرات. Slipped disk (E)
الدَّيْبُیسکُو مع: باشگاه و محلی برای رقص با استفاده از صفحات موسیقی: دیسکوتیک. Disco (E)
الدَّيْبُیسَم: ۱. سیاهی. ۲. تاریکی. ۳. دوست مهربان و یار مددگر در کار. ۴. خرس. ۵. توله خرس. ۶. روباه. ۷. بچهٔ روباه از سگ ماده. ۸. بچهٔ گرگ از سگ ماده، بچهٔ شین‌لو. ۹. بچهٔ زنبور عسل. ۱۰. گل تاج خروس (الر).
دَیْبُیسَیر لا مع: ماه شمسی کانونِ اوّل که یازدهمین ماه از سال رومی است، دسامبر.
الدَّيْبُیسَة: بیشهٔ انبوه و پُر درخت. ج: دَیْبُیس و دَیْبُیس.
الدَّيْبُیسینیل مع: واحد اندازه‌گیری نسبت میان دو مقدار الکتریسته و صوت یا شدت و ضعف صدا. -
Decibel (E) دَیْبُیسیل.
الدَّيْبُیش: درخت و بوته‌ای صحرایی و زراعتی و زینتی از تیرهٔ سداییان. Prickly ash (E), Zanthoylum (S)
الدَّيْبُیشار ف مع: گیاهی علفی و صحرایی و پایا از تیرهٔ سرخسیان و بس پایکها که در اقلیمهای مرطوب می‌روید، بطارس، سرخس. Bracken (E)
الدَّيْبُیفتُریا مع [پزشکی]: بیماری گلودرد، دیفتری. - دیفتریا.
الدَّيْبُیْفَق: شتابان رونده، سریع‌السیتر.
دَیْبُیْقَتُ العَنَمُ مج (دائق): گوسفند از علف ناگوار رنجور شد و از چریدن باز ایستاد.
الدَّيْبُیْفُوع: گرسنگی شدید.



الدَّيْبُیس



الدینیک

الدینیک : ۱. خروس. ج: دیوک و دیکة و اذیاک. ۲. «بیضة الدینیک»: تخم خروس، مثل است برای امری نادر که تکرار نشود «کانت زیارتة بیضة الدینیک»: دیدار او اتفاقی بود که تکرار نمی‌شود. ۳. مهربان. ۴. دلسوز. ۵. بهار.
الدینیکة ج: دینیک.

دینک البخر : ۱. ماهی خورک، چلق، جرد. ۲. ماهی‌ای از طوطی ماهیان که در دریای سرخ زندگی می‌کند، *Scarus gallus (S)* مَعْرَد.

دینک الخلتنج : تیهو.

الدینک الرومی : بوقلمون - خَبَش.

دینکسی دیکسنة الرجل : آن مرد به جای بیرون آمدن از خانه برای برآوردن حاجت قوم خود در خانه پنهان شد و روی به کس نشان نداد.

الدینکور مع: آرایش و آراستن منزل و مغازه و نمایشگاه و صحنه نمایش، دکور. Decor, Decoration (E) ۲. «هندسة - مهندسی تزیینات داخلی و دکوراسیون».

الدینلم : ۱. انبوه مورچگان. ۲. لشکر. ۳. طایفه دیلم، قوم دیلم. ج: دینلمة. ۴. دزاج نر. ۵. مرغ سنگخواره یا آتش خوار. ۶. سختی و بلا. ۷. مصیبت، رنج.

الدینم ج: دینمة.

الدینما یو مع: نوعی پارچه.

دینم په مج: سرگیجه گرفت، سرش گیج رفت.

الدینماس و الدینماس : ۱. لانه وحوش، گنام. ۲. خانه زیرزمینی تاریک. ۳. حفره‌ای گود و بی‌روزن، سیاهچال. ۴. گرمابه. ۵. گلخن گرمابه، تون حمام. ۶. گور. ج: دینامیس.

الدینماغوجی مع: عوام فریبی، غوغایی.

Demagogism (E)

الدینمة : ۱. هیئت دائم. ۲. باران ریز و پیوسته و آرام، بی‌رعد و برق. ج: دینم و دینوم. ۳. «فَتَنَ دینم»: فتنه و آشوبهای جهانگیر و مداوم.

الدینمقراطی مع: دموکراسی، حکومت مردم بر مردم

مع: دینموقراطی.

الدینموقرافیایا مع: آمارگیری نفوس.

الدینموقراطی مع: دموکراسی - دینمقراطی.

الدینموم : بیابان پهناور و بی‌آب. ج: دینامیم.

الدین : ۱. مص دان - ۲. وام، بدهی، قرض. ۳. آنچه حاضر نباشد. ۴. مرگ «قضى - ۵: مُرد، درگذشت. ج: دینون و اذین.

الدین : ۱. مص دان - ۲. آیین، کیش، دین. ۳. اسم است برای تمام آنچه بدان پرستش خدا کرده شود، خداپرستی. ۴. ملت، مذهب. ۵. [فقه]: اعتقاد به دل و اقرار به زبان و عمل به اندامها. ۶. عادت. ۷. حال، حالت. ۸. کار. ۹. پرهیزگاری. ۱۰. حساب، محاسبه. ۱۱. ملک، حکمرانی، فرمانروایی. ۱۲. سلطنت، زمامداری، فرماندهی. ۱۳. حکومت، کشورداری. ۱۴. قضاوت، دادرسی. ۱۵. تدبیر، عاقبت‌نگری. ۱۶. کارسازی. ۱۷. پرهیزگاری. ۱۸. گناه. ۱۹. غلبه، چیرگی. ۲۰. مجبور ساختن. ۲۱. خواری. ۲۲. رستاخیز و حساب «یوم -»: روز رستاخیز و حساب. ج: اذیان.

الدین مع [فیزیک]: واحد نیرو، دین. *Din (S)*

الدینمار مع: ۱. دینار، مسکوک طلای قدیم. ۲. اسکناس رایج در بعضی کشورهای عربی چون کویت و امارات متحده عربی که برابر ده دزهم است. ج: دنایئر. ۳. «حشیشة الدینار»: گیاهی از نوع شاهدانه که از گل آن شراب می‌سازند، رازک.

الدیناصور مع: جانوران عظیم‌الجثه‌ای که نسلشان منقرض شده، دیناسور.

الدینامو یو مع: مولد برق، دینامو، دینام.

الدینامومتر یو مع: نیروسنج، دینامومتر.

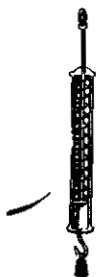
الدینامیت : ماده‌ای منفجر شوند و منفجر کننده که در سال ۱۷۶۷ به وسیله نوبل ساخته شد، دینامیت.
الدینامینکا مع: علم حرکت، دینامیک (المو).

Dinamics (E)

دینامیکا حراریة مع: ترمودینامیک (المو). حرکت



الدینامو



الدینامومتر

- حاصل از حرارت. Thermodynamics (E)
 دینامیک کهرتابی: الکترو دینامیک (المو).
 حرکت حاصل از برق. Electrodynamics (E)
 دینامیک مائی: هیدرو دینامیک (المو). حرکت
 حاصل از نیروی آب. Hydrodynamics (E)
 دینامیک هوایی: آیرودینامیک (المو). حرکت
 حاصل از نیروی هوا. Aerodynamics (E)
 دینامیک: با تحرک، دارای نیرو، انرژی دار
 (المو).
 دین: ۱. عبادت، ستایش، فرمانبرداری. ۲. سبب
 مرگ. ۳. وامی که مدت پرداخت آن معین باشد. ج:
 دین.
 دینام: دینام، مولد برق (المو).
 Dinamo, Generator (E)
 دینوتیوم: چهارپایی عظیم الجثه از جانوران
 خرطوم دار فسیل شده و منقرض شده که در اواخر دوران
 سوم زمین شناسی در اروپا می زیسته. این جانور به
 اندازه فیل بوده و دو دندان بزرگ و خمیده در فک
 پایین خود داشته است، دینوتیوم.
 دینوسور: دینوسور، دینوسور.
 دینوسور: ۱. روز حساب و رستخیز. ۲. قضاوت،
 دادرسی، محاسبه، داوری.
 دیوان: ۱. دفتر برای ثبت نام لشکریان و
 جیره گیران، دفتر. ۲. دیوان شعر، مجموعه اشعار یک
 شاعر. ۳. کتاب. ۴. کاتبان، نویسندگان. ۵. وزارت خانه،
 اداره مرکزی. ۶. دادگاه، دیوان تمیز. ج: دواوین و
 دیاوین.
 دیوپتر: واحد سنجش فاصله کانونی عدسی،
 دیوپتر (المو). Dioptr (E)
 دیوپتیوم: ماده ای معدنی و شفاف به فرمول
 $CuSiO_3(OH)_2$ مرگب از هیدرات مس و سلیکات،
 دیوپتر. Dioptrase (E)
 دیوپسید: نوعی پیروکسین دارای کلسیم و
 منیزیم که از سنگهای قیمتی است. Diopside (E)
- الدیوترون: هسته اتم هیدروژن سنگین که دارای
 یک نوترون و یک پروتون است. Deuteron (E)
 الدیوتیوم: هیدروژن سنگین. Deuterium (E)
 الدیوتیوم: دیر.
 الدیوریت: نوعی سنگ متبلور و دانه دانه
 چخماقی. Diorite (E)
 الدیوک: دیک.
 الدیوم: دیمه.
 الدیون: دین.
 الدیار: ۱. ساکن خانه. ۲. خانه نشین. ۳. دیرنشین.
 الدیاص: ۱. مرد سخت عضلانی، ستبر بازو و ستبر
 اندام. ۲. فریه، تنومند.
 الدیان: ۱. از نامه های خدای متعال. ۲. قاضی. ۳.
 حاکم. ۴. پاداش دهنده به نیکی و بدی. ۵. حسابگر. ۶.
 بسیار چیره و غالب.
 دیث: ۱. دیث (دی ث) ه. ۱. او را خوار ساخت. ۲. ه.
 او را دیوث گردانند. ۳. ه. ت المطاریق الشیء:
 ضربه های پتک آن چیز را نرم ساخت. ۴. ه. الهمز:
 روزگار او را کارآزموده ساخت.
 دیخ: ۱. دیخ (دی خ) ه. ۱. او را خوار گردانند. ۲. ه.
 البلا: بر آن سرزمینها چیره شد و استیلا یافت. ۳. ه.
 آن شهرها رفت و آمد کرد و همه راههای آن را شناخت.
 دین: ۱. دین (دی ن) ه. ۱. او را به کیشی متدین
 ساخت، به دینی در آورد. ۲. ه. او را خوار کرد و بنده
 خود ساخت. ۳. ه. الشیء: او را مالک آن چیز کرد. و
 ۴. ه. الشیء: آن چیز را به او قرض داد. ۵. ه.
 الحالیف: به سوگندخوار در آنچه سوگند خورده بود
 اعتماد کرد.
 الدین: دیندار، متدین به آیینی.
 الدیوت: ۱. مرد بی غیرت درباره زن خود، بی زشک،
 شوهر زن بدکار. ۲. واسطه فسق و زنا.
 الدیور: «ما فی الدار»: در خانه هیچ کس نیست.
 الدیوم: دائم، همیشگی، جاودانه.



ذ: نهمین حرف از حروف الفبای عربی و مؤنث که نام آن ذال و از حروف شمسی است و در حساب جمل برابر عدد ۷۰۰ است، منسوبش ذالّی است.

الذَّئِبُ (ذ ا ب) ج: ذئب.

الدَّوَابَّةُ (ذ ا ب ت): ۱. موی جلوسر، طَرَه، پیشانی، رستنگاه موی بر پیشانی. ۲. بند شمشیر. ۳. بهترین یا بالاترین بخش چیزی. ۴. چرم یا پوست آویخته بر قسمت عقب زین و پالان. ۵. لبه و کناره هر چیز. ۶. شریفتر و ارجمندتر مردم. ۷. سزابه و منگوله کفش. ج: ذوایب. ۸. [کیهان‌شناسی] «المذنب» (Coma (E) صورتی فلکی و شمالی میان صورت اسد و عوّام. ۹. در مورد تهدید گویند «لأقتلن فی ذوایبک»: ذلیلت خواهم کرد.

الذَّهَارُ (ذ ا ر، ذنار): سرگین آمیخته به خاک که بر پستان ماده شتر مانند تا بچه‌اش بی‌گاه شیر نخورد به ذیاب و ذیّرة.

الذُّوْفُ (ذ ا ف): ۱. زهرگشنده (Toxin (E). ۲. «موت» - مرگ ناگهانی.

الذَّائِنَةُ ج: ۱. ذئان. ۲. ذؤلان.

الذُّوَالَةُ (ذ ا ل ت): گرگ. ج: ذؤلان و ذئان.

الذَّائِلُ ج: ۱. ذئان. ۲. ذؤلان. (و این هر دو نادر است زیرا جمع درست آن ذالین است)

الذَّائِنُ ج: ۱. ذئان. ۲. ذؤلان.

الذَّائِنُ ج: ذئنون.

الذَّابُ، الذَّابُ ج: ذئب.

ذَأَى (ذ ا ی) مَ ذَأَوُا وَ ذَأَیَا: ۱. سخت راه پیمود.

۲. الایبل: شتران را راه برد.

ذَأَبٌ تَذْئِيبًا (ذ ا ب): ۱. الغلام: برای پسر بچه گیسو ساخت، زلف گذاشت، طَرَه بست. ۲. ه: او را ترساند.

۳. الرُّخْلُ: برای پالان دنباله و منگوله ساخت.

ذَأَبٌ مَ ذَأَبًا ۱. الشیء: آن چیز را فراهم آورد. ۲. ه:

الذَّابَةُ: ستور را راند. ۳. ه: او را ترساند. ۴. ه: او را

دور راند. ۵. ه: او را نکوهید. ۶. ه: الغلام: برای پسر

گیسو ساخت. ۷. ه: ته الرِّیح: یاد از هر طرف بر او وزید.

۸. ه: الرُّجُلُ: آن مرد فریاد کشید، داد زد. ۹. ه: فی

السیر: در رفتن شتافت.

ذُئِبَ مَ ذَأَبًا: ۱. از گرگ ترسید. ۲. در خبث و زیرکی

مانند گرگ شد.

ذُؤِبٌ (ذ ا ب) مَ ذَأَبَةً: ۱. مانند (ذئب) گرگ پلید و

زیرک شد. ۲. از گرگ ترسید.

ذُئِبَ مج ۱. فلان: گرگ در گله فلاتی افتاد، گله‌اش

گرگ زده شد. ۲. از گرگ ترسان شد.

الذَّابُ: ۱. مصد ذاب. ۲. دشنام، ناسزا. ۳. دریدگی و

گستاخی. ۴. [پزشکی]: بیماری‌ای پوستی.





Lupus (E)

الذئب: گرگ. ج: ذئاب و اذؤب و ذؤبان. ۲ «دأه» - : گرسنگی. ۳ «ذؤبان العَرَب» گرگان عرب، دزدان و راهزنان عرب بادیه یا دزدان دریایی، صعاليک.

الذئبان: ۱ باقی و مانده پشم و موی بر تن پس از چیدن. ۲ پشم و موی گردن و لب شتر. الذؤبان (ذؤبان) ج: ذئب.

ذئب البحر: نوعی ماهی دریایی. Seay bass (E) الذئبة: ۱ گرگ ماده. ۲ [دامپزشکی]: دردی در گلوئ ستوران. ۳ حد فاصل میان دو طرف پالان یا زین، نشیمنگاه زین یا پالان. ۴ [پزشکی]: بیماری ای پوستی - ذأب.

ذأج - ذأجا ۱ «الناز»: بر آتش دمیده، آتش را قوت کرد. ۲ - الرجل: آن مرد را کشت.

ذأج - ذأجا ۱ «الورد»: گل سرخ شد. ۲ - الماء: آب را اندک اندک نوشید. ۳ - العصفور: گنجشک را سر برید. ۴ - السقاء: مشک را باد کرد.

ذأذا ذأذاة و ذأذاة: با نوسان و پریشان راه رفت، تلوتلو خوران راه رفت.

ذأر - ذأرا النافاة و نحوها: پستان ماده شتر و مانند آن را (ذئار، ذأر) تپاله آمیخته به خاک مالید (تا بچه اش بی هنگام شیر نخورد).

ذئر - ذأرا ۱ «عنه»: از او ترسید. ۲ - عنه: از او عار و ننگ داشت، بیزار بود. ۳ - عليه: نسبت به او گستاخی کرد. ۴ - بالأمر: به آن کار خو گرفت و عادت کرد. ۵ - ت المرأة علی بعلها: آن زن با شوهر خود ناسازگاری کرد. ۶ - خشم گرفت. ۷ - الشیة: آن چیز را ناخوش داشت و از آن روی گردان شد. ۸ «آماده دشمنی و ستیزه شد».

الذئیر: خشمگین.

ذأط - ذأطا ۱ «ه»: آن را سر برید. ۲ - ه: او را چنان خفه کرد که زبانش را از دهانش بیرون آورد. ۳ - الإناة: ظرف را پُر کرد. ۴ - الإناة: ظرف پُر شد (متعذی و لازم).

ذأف - ذأفانا: مُرد، درگذشت. ذأف - ذأفا و ذأفا ۱ «الجریح و علیه»: زخمی را تمام کش کرد. ۲ «مَرِيذًا فَهَم»: در حالی که کسان را دور می راند گذشت.

الذأفان: ۱ «مص ذأف»: ۲ مرگ. ۳ «زهر کشنده». الذئفان: زهر کشنده - ذئفان و ذئفان. الذؤفان: زهر کشنده - ذئفان و ذئفان.

ذأل - ذألا و ذألانا: سبک و نرم راه رفت، آرام و متکبرانه راه رفت، خرامید.

الذألان: ۱ «مرگ». ۲ «شغال». الذئلان ج: ذؤالة (ذؤالة). الذؤلان (ذؤلان) ج: ذؤالة (ذؤالة).

ذأم - ذأما ۱ «ه»: از او عیب گرفت. ۲ - ه: او را خرد و خوار کرد، تحقیرش کرد. ۳ - ه: او را راند، طرد کرد. ۴ - ه: او را رسوا کرد. ۵ - ه: او را مقهور کرد.

الذأم: ۱ «مص». ۲ «عیب، بدی الذأمة»: کلمه، سخن.

الذؤنون (ذؤنون): گیاهی انگلی از تیره گلک که به تنه درختان و دور گیاهان می پیچد و از شیرۀ آنها تغذیه می کند، دم الأخوين. Toothwort (E) Lathraea (S) ج: ذأینن (ذؤاینن).

الذؤوب «ناقة» - ه: ماده شتر فربه.

ذأ: ۱ «این مرد، اسم اشاره نزدیک، مفرد مذکر ه» تنبیه بر سر آن در می آید «هَذَا»، مشتایش «ذَان» در حال رفع و «ذَيْن» در حال نصب و جز و جمعش «أولاء» و مصغر آن «ذِیاء» است. ۲ «پس از من و مای استفهام به معنی «الذی» است «ماذا فَعَلْتَ؟»: چه کاری کردی؟ و «مَنْ فی الدَّارِ»: چه کسی در خانه است؟ ۳ «با» می آید «لِذاه و لِلهَذاه» برای این، از این رو. ۴ «با» می آید «مَعَ هَذَا»: با وجود این، با اینهمه. ۵ «با» می آید «كذاه»: این چنین، این گونه، این طور.

الذأئیب: صفت فاعلی از ذوب، گدازان. ۲ «گدازنده، آب کننده». ۳ «فاعل به معنی مفعول: (آب شونده)، آب شده، مُذاب».

لاغر، تکیده، پژمرده. ۴. بادبزم. ج: ذُبُل و ذُبُل.
الذَّابِقَة: ۱. مؤنث ذابیل. ۲. عین س: چشم سست
 پلک که پلکش همواره فروافتد. ج: ذَوَابِل. ۳. صفت
 نیزه «الزَّماح الذَّوابِل»: نیزه‌های باریک. ۴. «الذَّوابِل»
 (صفت بجای موصوف) مطلق نیزه‌ها.
ذات: ۱. صاحب، مالک، دارنده، مؤنث ذو. مشتایش
 «ذَوَاتان» است. ج: ذَوَات (مؤنث و مثنی و جمع آن
 إعراب اسماء پیوسته به خود را می‌گیرد). ۲. مال -
 الیمین و - الشمال: به چپ و راست بگردید. ۳. «القیته
 ازل - یدین»: پیش از هر چیز او را دیدم. ۴. ذات
 الصدر اندیشه، راز. ۵. - البین: حال، وضع. «اصلح
 - بینهم»: حال و وضع آنان را نیکو ساخت. ۶. کلمه
 «كَلِمَتَه فَمَارِدٌ عَلَيَّ - شِفَة»: با او سخن گفتم و او
 کلمه‌ای پاسخ نداد. ۷. دارایی «قَلَّت - یده»: دارایی
 او کم شد، دستمایه‌اش کاست. ۸. «القت الدجاجة -
 بطنها»: مرغ تخم کرد، یا فضله انداخت. ۹. [پزشکی]
 «- الجنب» آماس شامه شش و چرک پهلو. و - الزئفة:
 سینه‌پهلو. (و جز آن که به ترتیب الفبائی خواهد آمد).
الذَّات: ۱. گوهر و نهاد هر چیز. ۲. آنچه شایسته
 شنیدن و آموختن و خبر دادن باشد. ۳. چیز. ۴. [نحو]
 «اسم س»: اسم ذات، اسمی که مستایش قائم به خود و
 محسوس و ملموس باشد چون زَجَل و خَجَر و شَجَر
 (برخلاف اسم معنی مانند دانش، دلیری). ۵. خود -
 الشیء، خود آن چیز، ذات آن. «جاء بالذَّات»: او خود
 آمد، شخصاً آمد.
ذات الأثل: نوعی درخت گز، شوره گز.
ذات الأجراس: مار زنگی.
ذات أربع و أربعمین: (لفظاً: دارای چهل و چهار چیز)،
 تعبیراً: هزارپا.
ذات أسلام: زمینی که گیاه سلّم رویاند، زمین
 سلیمان.
ذات الأطباق: (لفظاً: چند طبقه) تعبیراً: قسمتی از
 احشاء گوسفند و مانند آن، هزار لا.
ذات الأقران: زنی که نوبت حیض وی به قاعده و منظم



ذات الأجراس

الذَّائِد: ۱. فا. ۲. دورکننده، راننده. ۳. دفاع کننده از
 حقیقت یا اصل و نسب خویش و جز آن. ج: ذُوْد و ذَوَاد
 و ذَاذَة.
الذَّائِر: ۱. خشمناک. ۲. زن ناسازگار با شوهر، ناشزه.
الذَّائِع: ۱. آشکار. ۲. «- الصَّیْت»: نامبردار، بلند
 آوازه، مشهور.
الذَّائِق: صفت فاعلی، چشنده، مزه گیرنده.
ذَائِقَة: ۱. مؤنث ذائِق، چشنده. ۲. حیث چشیدن،
 چشائی.
الذَّائِقَة: ۱. مؤنث ذائِق. ۲. حس چشایی.
الذَّائِل: ۱. فا. ۲. دامن دار، دنباله دار، دراز دم. ۳.
 «ذیل س»: (لفظاً: دم دراز) رسوائی، خواری. ۴.
 «درع س»: زره دراز دامن، دامان بلند. ۵. «جَلَق س»:
 حلقه‌های باریک و ظریف و مایل به درازی زره.
ذَابٌ ذَوْبَانًا و ذَوْبًا: ۱. التَّلَج: برف آب شد. ۲. -
 الذَّمَع: اشک روان شد، سرازیر شد. ۳. - الجسم: پیکر
 لاغر شد و ناتوان گشت. ۴. - ت الشمس: آفتاب گرم و
 سوزان شد. ۵. - الرجل: آن مرد پس از خردمندی
 بی‌خرد شد، عقلش زایل شد. ۶. پیوسته غسل خورد.
 ۷. - له حق: حق برای او بر دیگری واجب گردید. ۸.
 «- فی یدی منه خیر»: خیری از او به من نرسید.
الذَّاب: عیب و کاستی، نقص.
الذَّاب: ۱. فا. ۲. شخص تنگدست که در یک جا قرار
 نگیرد، خانه به دوش، بی‌خانمان.
الذَّابِح: ۱. فا، سربرنده و ۲. مویی که میان بند سر با
 گردن و جای سر بریدن روید. ۳. داغ گردن ستور از
 پهنا. ۴. [کیهان شناسی] السعد: یکی از منازل قمر،
 دوستاره روشن به مسافتی که به اندازه یک گز به نظر
 می‌رسد و یکی شمالی و دیگری جنوبی است.
الذَّابِحَة: ۱. مؤنث ذابِح. ۲. (فاعل به معنی مفعول) هر
 جانور حلال گوشت ذبح‌شدنی چون گاو و گوسفند و بز و
 شتر و مانند آن.
الذَّابِر: ۱. فا. و ۲. توانا و استوار در دانش.
الذَّابِل: ۱. فا. و ۲. باریک «قناه س»: نیزه باریک. ۳.

- باشد.
ذات اِکلیل: تاجدار.
ذات اَنواط: نام درختی در جاهلیت که بدان (اَنواط):
 آویختنیهایی چون سلاح برای تبرک می‌آویختند.
ذات الاوتار: ۱. نوعی ساز زهی، رود جامه. ۲. هر ساز زهی.
ذات اَیلة: ماری خرافی که گویند به آدمی حمله می‌کند.
الذاتانیة: قائل به مذهب فلسفی ذاتانیة
 سوبژکتیویست. Subjectivist (E)
الذاتانیة: مکتب فلسفی اصالت ذهن.
 Subjectivism (E)
ذات بَرایة ناقة ذات سه ماده شتر با گوشت و پیه و از کار نمانده.
ذات البروج: ۱. ملک هشتم در نجوم قدیم. ۲. «سما»
 ذات البروج: [در شرع]: کرسی فلک.
ذات یطن: آنچه در شکم باشد از فضول یا تخم چون تخم یا فضله مرغ.
ذات البین: میان دو چیز، میان دو کس.
ذات التلافیف: روده‌های باریک و پیچاپیچ در شکم.
ذات الثقبین: (لفظاً: دو سوراخه، یکی از آلات فلکی و نجومی که با آن اختلاف منظر و شعاع دید را می‌گرفتند.
ذات الجنادع: بلا، سختی، مصیبت.
ذات الجنب و الرئة: [پزشکی]: سینه‌پهلوی، التهاب غشاء و شش.
 Pleurisy (E)
ذات الخبک: ۱. دارای راهها. ۲. آسمان (که دارای کهکشانهایی چون راههاست).
ذات العَدَد: [ریاضیات]: عبارتی جبری که پیش از آن علامت مثبت یا منفی نباشد، قدر مطلق.
ذات حصص: خویشاوندی گسسته، قطع زخم کرده.
ذات خلفین: تبر دو سر.
ذات الحلق: آلتی نجومی مرکب از حلقه‌هایی درون یکدیگر که ستارگان را با آن رصد می‌کنند.
- ذات الخف**: دارای سپل، نرم پای، حیوانات سپل دار و نرم پای چون شتر.
ذات الرئة: [پزشکی]: التهاب شش، ذات الریه.
 Pneumonia (E)
ذات الرأس: نوعی از شکستگیهای سر.
ذات الرأسین: [تشریح]: عضله دوسر.
ذات رایة: (لفظاً پرچمدار) و اصطلاحاً در جاهلیت، هر زن بدکاره که بر بام خانه‌اش علم می‌افراشت و مردان بدان نشان نزدش می‌رفتند.
ذات الرُجع: صفت آسمان است «والسما» ذات الرُجع، (قرآن، الطارق، ۸۶/۱۱): سوگند به آسمان فروریزنده باران و نعمتها و ارزاق.
ذات الرُحم و الصفاق: [پزشکی]: بیماری التهاب زهدان و صفاق.
 Metropéritonite (F)
ذات الرُعد: ۱. جنگ. ۲. شتر و فتنه و شورش غوغا.
ذات الرقاع: نوعی استخاره با شش برگچه کاغذ که بر آنها «کنم؟» یا «نکنم؟» نویسند و زیر سجاده نهند و پس از نماز و دعاهایی یکی از آنها را بگیرند.
ذات الرواعید: ۱. جنگ. ۲. مصیبت و بلا ی پربانگ و غریب چون زلزله و سیل و مانند آن.
ذات روقین: «حرب - -» جنگی سخت. «داهیه - -» : بلای سخت و بد.
ذات الریش: گیاهی که برگهایی پَرگونه دارد و مانند (قیصوم): مُشک چوپان است.
ذات الرمین: ۱. میانه زمانه و روزگار (دهار) ۲. در زمانی مقدم، ازین پیش.
ذات سنّة: در سالی، به سالی.
ذات سوار: زنی با شکوه و جلال، صاحب جاه و جایگاه.
ذات الشحاح: یکی از آلات نجومی قدیم برای رصد ستارگان.
 Radiometere (F)
ذات الشغبین: (لفظاً: دو شاخه و دو شعبه)، یکی از آلات نجومی قدیم برای رصد ستارگان.
ذات الشحور: [کیهان‌شناسی]: صورتی از صورتهای شمالی فلک میان دَبّ اکبر و اسد که آن را حوض و

- ذات العَرَض : [پزشکی] : التهاب و عفونت قسمت بالایی قفسه سینه میان دو شانه.
- ذات عِشاء : شامگاهی، در شبانگاهی، به شبانگاهی.
- ذات عَقَد : گیره‌دار، پَرگیره.
- ذات العِماد : ۱. دارای ستونها. ۲. لقب شهر دمشق.
- ذات العِنَبِيَّة [چشم‌پزشکی] : التهاب و عفونت عنبیه چشم.
- ذات العَوَائِم : ذات العَوْنِم.
- ذات عِوار : عیبناک، فاسد.
- ذات العَوْنِم : سال گذشته، سال پیشین.
- ذات العَين [تشریح] : عنبیه چشم.
- ذات عَدَاة : صبحگاهی، بامدادی، به بامدادی، به صبحی.
- ذات فَرُض [فقه] : آن که در ارث فریضه دارد، فرض برنده (در مقابل عاصب)
- ذات الفِلس : دشنامی است (شاید به مفهوم بت پرست و کافرکیش و لامذهب زیرا در جاهلیت «فلس» نام بتی از آن بنی طی بوده است).
- ذات القَتَاد : نوعی مار.
- ذات القَرْنَيْن : (لفظاً : دارای دو شاخ)، مار شاخدار.
- ذات القَرْنِيَّة [چشم‌پزشکی] : التهاب قرنیه چشم. Scléro-Keratite (F)
- ذات القَرُون : لقب سرزمین شام.
- ذات القُصُور : نام قدیم شهر مَعْرَة در شام.
- ذات الكَبِد [پزشکی] : آماس جگر، ورم کبد.
- ذات الكُرْبِيَّة [کیهان‌شناسی] : صورتی از صورتهای شمالی فلک مجاور قطب شمال که نسبت به ستاره قطبی در طرف مقابل دَب اکبر است که آن را به صورت زنی نشسته بر صندلی توهم و ترسیم کرده‌اند.
- Cassiopeia (E)
- ذات لَيْلِيَّة : شبی، در شبی از شبها، به شبی.
- ذات مال : ۱. زنی مالدار و توانگر. ۲. توانگری، مالداری، دارایی.
- ذات المَحْمُول [منطق] : کبری، کبرای قیاس.
- صَفيرة الأسد و شَعير بَره نيس یا پرنیکی و هلیه گویند و شامل نه ستاره جفتی و یک ستاره از قدر سوّم است.
- Cheleur de Bérénice (F)
- ذات شَفَة : کلمه، سخن، آنچه بدان لب گشایند.
- ذات شِماص و مِلاص : ۱. دختر نرم اندام و لطیف. ۲. آن که شوخ و بی‌باکانه پیش آید.
- ذات السِّمَال : ۱. جهت چپ، سوی چپ، دست چپ. ۲. کسی که نامه اعمالش را به دست چپ دارد، کافر در محشر.
- ذات شَهْر : به ماهی، در ماهی.
- ذات الشُّهُور : زنی که به حدّ زنان بالغ رسیده ولی خون نمی‌بیند و قاعده نمی‌شود.
- ذات الشُّوْكَة : ۱. صاحب شوکت و جلال. ۲. خاردار، تیغدار. ۳. صاحب سلاح، اسلحه‌دار.
- ذات الصُّدْر ۱ [پزشکی] : التهاب حجاب حاجز یا گردآمدن چرک و عفونت پرده و فضای سینه. ۲. سِرّ، راز، آنچه آدمی در سینه پنهان دارد.
- ذات الصُّدُور : ۱. افکار، اندیشه‌ها (که در سینه نهفته‌اند). ۲. حاجتها، خواستها و آرزوهای قلبی.
- ذات الصَّدْع : زمینی که روئیدن گیاه و جریان آب آن را شکافته باشد، زمین آبکند.
- ذات الصُّلْبِيَّة و المَشِيْمَة [چشم‌پزشکی] : بیماری تصلّب و التهاب غشاء صلبیه و پرده‌های کُرَة چشم.
- Selérochocroïdite (F)
- ذات ضِعْن : ماده شتری که دوستار جابباهش خود است، وطنش را می‌خواهد.
- ذات طَس : نام سوره بیست و هفتم قرآن، التَّمَل که با (طاء، سین) آغاز می‌شود.
- ذات ظِلْف : جانور سم شکافته - ذوات الأظلاف.
- ذات عَادَة مُسْتَقَرَّة : زنی که عادت ماهیانه وی منظم باشد.
- ذات عَادَة مُضْطَرَبَة : زنی که روزهای عادت زنانه او نامنظم و هر ماهی به گونه و روزی دیگر باشد.
- ذات العِراقِيّ : بلا و سختی، آفت.



ذات القَرْنَيْن

- ذات المر:** نام سوره سیزدهم قرآن «الزعه» که با (الف، لام، میم و راه) آغاز می‌شود.
- ذات مَرَّة:** یک بار، نوبتی، کزتی.
- ذات المَنْطَرَتَيْن:** (لفظاً دو خط کشه) نام آلتی نجومی و قدیم برای رصد ستارگان. (F) *Albalesterille*
- ذات مَعْجَمَة:** ماده شتر توانا و فربه و رهوار.
- ذات مِقْوَل:** (اسب) پیشی گیرنده.
- ذات المُلْتَحِمَة [چشم‌پزشکی]:** التهاب ملتحمه چشم، ورم ملتحمه بهاری.
- ذات مَنَسِيم:** جانور سهل دار، نرم پای چون شتر و فیل و شترمرغ.
- ذات مَنَوْر:** تیراندازی یا ضربه‌ای که آشکار باشد و بر هیچ‌کس پوشیده نماند.
- ذات المَوْضُوع (لفظاً):** با موضوع) و [منطق]: صَفْرَى، صغرای قیاس.
- ذات النُّخَاع [پزشکی]:** التهاب نخاع. *Myélite, Spinitis (F)*
- ذات نَضَائِض وَ تَغْيِيفَة:** تشنه، غم‌شان.
- ذات یَبْرین:** ۱ ماده شتر کلان سال. ۲ راه پهناور.
- ذات وَبَر:** آن که چون سخن گوید بر او خرده گیرند و کلامش را نادرست دانند.
- ذات الوَدَع:** ۱ نام کشتی نوح (ع). ۲ نام بستی در جاهلیت. ۳ نام کعبه، خانه کعبه از آن رو که بر پرده‌های آن (وَدَعَة): مهرهای دریایی می‌آویختند.
- ذات وَدَقِّین:** ۱ دارای دو جهت. ۲ بلا و سختی دو جانبه، درد و رنج مضاعف.
- ذات الیَد:** مال، ملک، مملوک، ثروت، دارایی.
- ذات الیَمِین:** ۱ جانب راست، سوی دست راست. ۲ کسی که نامه اعمالش را به دست راست دارد، مؤمن در محشر.
- ذات یَوْم:** یک روز، روزی، یک بار.
- الذَّائِق:** ۱ منسوب به ذات، گوهری، جبلی، غریزی، طبیعی، اصلی. ۲ غیر موضوعی (E) Subjective. ۳ خودبخودی، اتوماتیک، تلقاتی *Automatic (E)*
- ذاتِ التَّوَلَّد:** مادرزادی *Autogenic (E)*
- ذائِقَة:** ۱ مؤنث ذاتی. ۲ هویت، شخصیت، ذهنیت. ۳ مکتب فلسفی ذهنیت‌گرایی. *Subjectivism (E)*
- ذاتائیه.
- ذاج ۱ ذَوْجاً:** (زوج) ۱ شتاب کرد. شتافت. ۲ – الماء: آب نوشید.
- ذاج ۲ ذَیْجاً (ذ ی ج):** الماء: آب نوشید.
- ذاج ۳ ذَوْحاً:** ۱ سخت و به دشواری و زور راه رفت. ۲ – الفسَم و نحوها: گوسفندان و مانند آن را به درستی و تندی و سختی راند. ۳ – الشیء: آن چیز را پراکنده کرد.
- ذاد ۱ ذَوْداً و ذِیاداً (ذ و د):** ۱ او را راند و دور کرد. «– عنه الهمم»: اندوه را از او دور کرد. ۲ – عن حسبه: از شرف و تبار خویش دفاع و حمایت کرد. ۳ – الَّدَابَّة: ستوران را از درآمدن به آبشخور منع کرد و بازداشت. *الذَّادَة ج:* ذائد.
- ذازِع مُذَارَعَة (ذرع):** ۱ با او آمیزش کرد. ۲ – الرجل: پارچه و مانند آن را به او ذراعی و به قیاس فروخت نه به عدد یا تخمین. ۳ – در رفتن و گام زدن بر او پیشی گرفت.
- الذَّارِع:** ۱ فا. و ۲ خیکچه، مشکولی. ج: ذوارع. ۳ «امرأة» – زن چابکدست. ۴ «زق» – مشکلی که بسیار آب گیرد. ۵ «ناقَة» – ماده شتر فراخ گام.
- الذَّارِیَات:** ۱ (به صیغه جمع): بادهای واحدش ذاریة است. ۲ نام سوره پنجاه و یکم قرآن مجید.
- ذاط ۱ ذَوْطاً:** ۱ او را چنان خفه کرد که زبانش را بیرون آورد. ۲ – الِئَاءَة: ظرف را پُر کرد.
- ذاع ۱ ذَوْعاً (ذوع):** مائه: تمام دارایی خود را پراکنده کرد، و لخرجی کرد.
- ذاع ۲ ذَیْعاً و ذَیْعَوَة و ذَیْعاناً (ذ ی ع):** ۱ الخبَر: آن خبر پخش شد، منتشر شد. ۲ – فی جلیده الجرب: بیماری گال تمام پوستش را فرا گرفت.
- الذَّاجِر:** ۱ فا. ۲ ترسنده. ۳ پلید، ناپاک. ۴ دارای عیوب، عیبناک. ج: ذَّجَار.

ذَابٌ مِ ذَوْفًا: باگامهای ریز و تند راه رفت.
ذَابٌ مُذَابَةٌ وَ **ذِفَانًا** (ذ ف) الجریخ و له و علیه : زخمی را تمام گش کرد.
ذَابٌ مِ ذَوْفًا وَ **ذَوَاقًا** وَ **ذَوْقَانًا** (ذ و ق) ۱. الطعام: غذا را چشید. ۲. الشیء: آن چیز را آزمایش کرد، یا آن را احساس کرد، دریافت. ۳. انواع العذاب: هر شکنجه‌ای را چشید و آزمود، هر رنجی را کشید. ۴. الرجل: آن مرد را آزمود.
ذَابِقٌ مُذَابِقَةٌ (ذ ق ن) ه: او را در تنگنا گذاشت، بر او سخت گرفت.
الذَّاقِئَةُ: ۱. استخوان برآمده حلقوم، سیبک گلو، سیب آدم. ۲. قطعه چوبی در انتهای کاسه ویولون که در وقت نواختن، چانه روی آن قرار می‌گیرد، زیر چانه‌ای ویولون. ج: ذَوَاقِئِن.
ذَاكٌ: آن مرد. اسم اشاره متوسط که بر آن «ها» ی تنبیه در آید و «هذاک» شود. مصغرش «ذَیَاک» و مثنای آن ذَیَاکٌ وَ ذَیْنِکٌ وَ جمعش اُولَیْکِک است.
ذَاکَرٌ مُذَاکَرَةٌ (ذ ک ر) ه فسی الأمر: در آن کار با او گفت‌وگو کرد.
الذَّاکِرَةُ: ۱. مؤنث ذاکر. ۲. قوه‌ای نفسانی که چیزها و حوادث را در ذهن نگاه می‌دارد و به یاد می‌آورد، قدرت یادآوری، حافظه.
الذَّاکِمِی: ۱. فا. و ۲. مشک تیزبوی.
ذَالٌ مِ ذَیْلًا (ذ ی ل) ۱. الثوب: جامه چنان دراز بود که دامانش بر زمین کشیده شد. ۲. الطائر: پرنده دم بر زمین کشید یا گسترده. ۳. الحيوان بذنبه: حیوان دمش را بلند کرد. ۴. ت المرأة: آن زن خرامان و دامن‌کشان رفت. ۵. الشیء: آن چیز بی‌ارزش و خوار شد. ۶. ت حاله: بدحال شد. ۷. الیه: نسبت به او بی‌حرمتی و گستاخی کرد.
ذَامٌ مِ ذَیْمًا وَ **ذَامًا** (ذ ی م) ه: او را عیب کرد و نکوهید، سرزنش کرد.
الذَّام: ۱. مصدر ذام. ۲. عیب، سرزنش، نکوهش.
الذَّامِر: ۱. فا. و ۲. ترساننده و خشمگین.

الذَّام: ۱. فا، نکوهش کننده. ۲. عیب.
ذَابٌ مِ ذَیْمًا ه: او را عیب کرد، نکوهید.
الذَّائِبَةُ [زیست‌شناسی]: مرحله نوزادی بعضی دوزیستان که مانند بچه قورباغه دم موقت دارند.
Ceraria (E)
ذَاهِقٌ مُذَاهِقَةٌ (ذ ه ن) ه: در تیزهوشی بر او پیشی گرفت.
الذَّاوِی (ذاو): پژمرده.
ذَايِجٌ مُذَايِجَةٌ (ذ ی ج) ه: با او همدمی و همنشینی کرد و سخن گفت.
الذَّب ج: ۱. ذباب. ۲. ذبابة.
الذَّبَاةُ: دختر با نمک سبکروح. ج: ذبَاء.
الذَّبَاء ج: ذبَاة.
الذَّبَائِح ج: ذَبِیْحَة.
الذَّبَائِل ج: ذَبَالَة.
الذَّبَاب: ۱. اسم جمع است و مفردش ذبابة. مگس. ۲. اسمی است که به زنبور و پشه و زنبور عسل هم اطلاق می‌شود. ج: ذَبَانٌ وَ اذَّبٌ وَ ذَبٌ. ۳. دیوانگی. ۴. بیساری طاعون. ۵. شوم، ناخجسته. ۶. شَرٌّ وَ بدی پیوسته. ۷. سیاهی چشم، مردمک، نی‌نی. ۸. الـ السیف: تیزی لبه شمشیر. ۹. الـ الأذن: تیزی نوک گوش. ۱۰. الـ الحناء: شکوفه اول حنا.
الذَّبَابِةُ: ۱. واحد ذباب، یک مگس یا پشه. ۲. [کیهان‌شناسی]: صورت فلکی میان رأس الغول و خَمَل. ۳. بازمانده هر چیز الـ الذین: باقی مانده بدهی ذبابة البساتین: حشره‌ای از انواع مگسها که روی گلها و مواد تخمیر شده و سرگین می‌نشینند، مگس بوستانی.
ذَّبَابَةُ البیوت: مگس خانگی.
ذَّبَابَةُ نِیْسِی نِیْسِی او مَرَضِ نَوْم: مگس بیماری بَسَه تِیسه، ناقل و عامل مرض خواب. **Testse (E)**
ذَّبَابَةُ الرُّفُل: مگس شن. **Sand fly (E)**
ذَّبَابَةُ العَفْص: مگس بلوط، مگس مازو. **galfly (E)**



ذبابة البساتین



ذبابة البیوت

اندکی نماند. ۳. بسیار راند. ۴. - فی السیر: در رفتن شتاب کرد، تند رفت. ۵. - الذبابة: ستور را تند راند.

ذَبَّحَ تَذْبِيحاً (ذ ب ح) ۱. حیوان: حیوان را سر بُرید. ۲. بسیار سر بُرید و شکافت و سوراخ کرد.

ذَبَّرَ تَذْبِيرًا ۱. الكتاب: آن کتاب را به آسانی خواند. ۲. - الكتاب: کتاب را نقطه گذاری کرد. ۳. - الشوب: جامه را آراست و نگارین کرد.

الذُّبْلُ ج: ذابل.

ذَبَّحَ ذَبْحًا وَ ذَبَاحًا ۱. حیوان: حیوان را سر بُرید. ۲. ه: او را خفه کرد. ۳. - الشیء: آن چیز را شکافت. ۴. - الذن: خم را سوراخ کرد. ۵. - ت لِحیتَه: ریش او بلند شد و از زیر چانه اش گذشت.

الذَّبْحُ: نوعی قارچ شیرین و خوراکی.

الذَّبْحِيُّ (ذبحا) ج: ذبیح.

ذَبْحُ النَّبِيِّ: گنجشکی از سبکیلان، زَعْنِمِ الْمُطَوَّقِ، سهره اروپایی.

الذَّبْحَةُ وَ الذَّبْحَةُ [پزشکی]: ۱. خناق، دیفتری، آنژین گلو. ۲. ه - الصَّدْرِيَّة: دردی شدید در ناحیه سینه و شانه چپ که نشانه حمله و سکت قلبی است، آنژین صدری، انفارکتوس.

ذَبَذَبَ ذَبَذَبَةً: ۱. الشیء المَحَلَّقُ فی الهَوَاءِ: چیز آویزان در هوا از این سو به آن سو تکان خورد، نوسان یافت. ۲. - الشیء: آن چیز را جنباند و به نوسان درآورد. ۳. ه: او را سرگشته و دودل رها کرد. ۴. - ه: از او حمایت کرد. ۵. او را آزرده و رنجاند (از اضرار است).

الذَّبَذَبُ: زبان.

الذَّبَذَبَةُ: ۱. مص. و ۲. زبان. ۳. آویزه، منگوله، آنچه برای زینت به هودج و جز آن آویزند. ۴. [فیزیک]: نوسان پاندولی، یا نوسان امواج، فرکانس، ج: ذباب.

ذَبَّرَ يَذْبُرًا ۱. الكتاب: کتاب را نوشت. و ۲. ه: کتاب را نقطه گذاری کرد. و ۳. ه: کتاب را به سرعت و آسانی خواند. ۴. - الشیء: آن چیز را آموخت و فراگرفت. ۵. - القراءَة: نرم و آهسته خواند.

ذَبَابَةُ اللَّحْمِ: مگس گوشت.

ذَبَابَةُ الْوَزْنِ [ورزش]: کشتی گیر یا مشت زنی در مگس وزن.

الذَّبَابِيَّاتُ: تیره مگسها.

الذَّبَاحُ [پزشکی]: دیفتری، خناق، آنژین گلو، خروسک.

الذَّبَاحِيُّ ج: ذبیح.

الذَّبَابِذُ ج: ذذبذبه.

الذَّبَابِذُ: دامن و کناره های جامه.

الذَّبَارُ ج: ذبر.

الذَّبَالُ ۱. ج: ذبالة. ۲. [پزشکی]: زخمهای عمیقی که بر پهلو برآید.

الذَّبَالَةُ: فقیله، ج: ذبال.

ذَبَّ ۱. ذبًا ۱. عنه: از او دفاع و حمایت کرد ۲. ه: او را راند.

ذَبَّ ۱. ذبًا: ۱. آمد و رفت کرد و جایی قرار نگرفت.

ذَبَّ ۱. ذبًا و ذببًا و ذبوبًا ۱. شفته: لبهای او از گرما یا تشنگی و بی آبی خشک شد. ۲. - جسمه: تن او لاغر شد. ۳. - النبت: گیاه پژمرده شد. ۴. - الرجل: رنگ آن مرد تغییر کرد و پرید.

ذَبَّ مج: ۱. الرجل: آن مرد دیوانه شد. ۲. - الفرس: مگس یا پشه در بینی اسب داخل شد. پس آن مذئوب: اسبی است که پشه یا مگس در بینی او رفته باشد. ۳. - المكان: آنجا پُر مگس شد.

الذَّبُّ: ۱. مص ذب و ۲. بسیار جنبان و لرزان، پُر جنبش. ۳. گاو دشتی.

ذَبَّ ۱. ذببًا: از گرما و تشنگی خشک شد.

الذَّبُّ ج: ذباب.

الذَّبَابُ: آن که از قوم خود بسیار حمایت و دفاع کند، بسیار دفاع کننده از قوم خود.

الذَّبَاحُ: ترکیدهای درون انگشتان پا.

الذَّبَانُ: خشکیده و پژمرده از تشنگی و جز آن.

الذَّبَانُ ج: ذباب.

ذَبَّ ۱. تَذْبِيحًا (ذ ب ح): ۱. شفته: لب او از گرما یا تشنگی و جز آن خشک شد. ۲. - النَّهَارُ: از روز جز



ذبح النبی

ذَبْرٌ - ذَبْرًا و ذَبْرَةً: ۱. نیک نگرست. ۲. - الذَّبْرُ: خبر را فهمید، دریافت. ۳. - الشَّعْرُ: شعر خواند.

ذَبْرٌ - ذَبْرًا علیه: بر او خشم گرفت.

الذَّبْرُ: ۱. مصدر ذَبَرَ - و ۲. کتاب، نوشته. ۳. زبان، ۴. کوه. ۵. سخن «فلان لا - له»: فلانی را سخنی نیست. ج:

ذَبَار.

الذَّبِيرُ: (کتابی) که به آسانی خوانده شود، نقطه گذاری و حرکات و اعراب داشته باشد.

ذَبِيلٌ - ذَبِيلًا: ۱. پژمرده شد. ۲. - ت ذَبُولٌ فلاناً: به فلانی سختی و بلا رسید.

ذَبِيلٌ - ذَبُولًا: ۱. لاغر و باریک و پژمرده شد. ۲. - الفرس: اسب میان باریک بود، یا شد. ۳. - لسانه و شَفْتاه من عطشاً و کرپ: زبان و لبهایش از تشنگی یا

اندوه خشک شد.

الذَّبِيلُ: ۱. مصدر ذَبِلَ. و ۲. آغاز جوانی. ۳. کاسه لاک پشت زمینی یا دریایی. ۴. استخوان پشت جانوری دریایی که از آن النگو و شانه سازند.

الذَّبِيلُ: از دست دادن فرزند، بی فرزندی.

الذَّبِيلُ ج: ذابیل.

الذَّبِيلَةُ: زن خشک لب.

الذَّبِيلَةُ: ۱. مصدر مَرَه از ذَبِيلَ. ۲. پشگل. ۳. باد گرم پژمراندنده گیاهان.

الذَّبِيلَةُ: ۱. پژمردگی گیاه از گرما یا تشنگی. ۲. خشکی لبها از تشنگی و جز آن.

الذَّبِيوَةُ: زمین پُر مگس یا پشه، پشه زار.

الذَّبِيخُ: ۱. حیوان گلو بریده، سربریده، ذَبِخ شده. ۲. قربانی برای خدا. ج: ذَبِخی و ذَبَاحی.

الذَّبِيحَةُ: ۱. مؤنث ذَبِخ. ۲. حیوان ذبح شده، حیوانی که سرش را ببرند. ج: ذَبَائِح.

ذَبَّجٌ - ذَبَّجًا: ۱. از سفر باز آمد. ۲. - الماء: آب را نوشید.

ذَبَّجٌ - ذَبَّجًا: بر او ستم کرد.

ذَحَا - ذَحُوا (ذ ح و): ۱. شتاب کرد. ۲. - الإبل: شتران را به تندی راند. ۳. - ه: آن را راند و دور کرد.

ذَحَجٌ - ذَحَجًا: ۱. ه: آن را خراشید. ۲. - ت الريح الشیء: باد آن چیز را از اینجا به آنجا کشاند. ۳. - ت المرأة بولدها: آن زن به هنگام زاییدن بچه اش را انداخت، هنگام زایمان سقط جنین کرد. ۴. - ه: آن را جنباند.

ذَحَّ - ذَحًا: ۱. ه: او را سیلی زد. ۲. - الحطب: هیزم را شکافت، دو نیمه کرد. ۳. - الفلفل: فلفل را کوبید.

ذَحَدَحَ ذَحْدَحَةً: ۱. گام نزدیک و ریز و تند برداشت. ۲. - ت الريح التراب: باد خاک را برد.

الدُّخُلُ: ۱. دشمنی، کینه، ۲. خونخواهی، انتقام. ج: دُخُولٌ و اُدْحَالٌ.

ذَخَلَطَ ذَخَلَطَةً: در سخن خلط کرد، خلط مبحث کرد. الدُّخُولُ ج: دُخُلٌ.

ذَخَى - ذَخِيًا (ذ ح ی): ۱. الصوف: پشم را با چوب زد. ۲. - ت الريح: باد بی حفاظی بر او وزید.

الدُّخَائِرُ ج: ذَخِيْرَةٌ.

ذَخَرَ - ذَخْرًا و ذَخْرًا الشیء: آن چیز را برای وقت نیاز پنهان کرد یا اندوخت، ذخیره کرد، پس انداز کرد.

الدُّخْرُ: ۱. مصدر ذَخَرَ. و ۲. پس انداز، اندوخته. ۳. درختان جنگلی بریده که برای زمستان نگهداری و اندوخته شوند. ج: اُدْحَارٌ.

الدُّخِيْرَةُ: ۱. پس انداز و اندوخته. ۲. ساز و برگ جنگ، تدارکات، مهتمات جنگی. ج: ذَخَائِرٌ.

الدُّزَّةُ: ۱. مصدر. و ۲. اندک چیزی از گفتار یا خبر، سخن کوتاه. ۳. شایسته، سزاوار، در خور «هم - للتارة»: آنان در خور آتشند، برای آتش آفریده شده اند.

ذَرَأَ - ذَرَاءً: ۱. الشَّعْرُ: موی سفید شد. ۲. - اللثة الخلق: خدا خلق را آفرید. ۳. - الشیء: آن چیز را افزون گرداند، زیاد کرد. ۴. - الأرض: زمین را بذرافشانی کرد، کاشت. ۵. - فمه: دندانها از دهانش افتاد.

ذَرِيَّةٌ - ذَرَأٌ: موی دو طرف سر او سفید شد.

الذَّرَاةُ: آغاز سفید شدن موی سر.

ذَرَأَ ذُرْوًا (ذ ر و): ۱. الشیء: آن چیز به هوا پرتاب و

پراکنده شد. ۲ - فوه: دندانه‌های او فروریخت. ۳ - ت ناڤه: نوک دندان پیشین او شکست. ۴ - إليه: آهنگ او کرد، قصد او کرد. ۵ - به تندی گذشت. ۶ - الشیء: آن چیز افتاد.

ذَرِيٌّ - ذَرِيًّا (ذری) ۱ - ت الریح التراب: باد خاک را برداشت و پراکنده کرد، خاک را بلند کرد. ۲ - الحَبّ: دانه را باد داد تا از کاه جدا و پاک شود. ۳ - الشیء: آن چیز را ریز ریز کرد و پراکنده ساخت. ۴ - لحيته: ریش او سفید شد. ۵ - الشیء: آن چیز فروریخت.

الذُّرَا: ۱ - پوشش، پناهگاه. ۲ - فضای خانه. ۳ - اشک فروریخته از چشم. ۴ - آنچه بر باد داده شود، یا بپاشند. ۵ - «هو کریم» - او بخشنده و بزرگوار است.

الذَّرِي (ذرا): به همه معانی ذرا است.

الذَّرِي وَ ذَرِيٌّ ج: ذُرُوءٌ.

الذَّرِي ج: ۱ - ذُرُوءٌ. ۲ - هر چیز باد برده ۳ - چیزی که بپاشند. ۴ - اشک جاری و فروریخته.

الذَّرَائِع ج: ذَرِيعَةٌ.

الذَّرَائِعِي: طرفدار فلسفه و شیوه زندگی عملی، پراگماتیست. Pragmatist (E)

الذَّرَائِعِيَّة: مکتب فلسفی و شیوه زندگی واقع‌نگری و عملی بودن در کار. Pragmatism (E) بهره‌گیری از ابزار و آلات و تکنولوژی. Instrumentalism (E)

الذَّرَاب: زهر.

الذَّرَاح: شیر آمیخته با آب.

الذَّرَاح: واحد زَرَارِیح، حشره‌ایست.

الذَّرَار: ۱ - خشم. ۲ - روی تافتن از خشم.

الذَّرَارِیح ج: ۱ - ذُرُوحٌ. ۲ - ذَّرَاحٌ. ۳ - حشره‌ای کمی بزرگتر از مگس و سرخ‌رنگ با خالهای سیاه که چون آن را بگیرند ترش‌خی زهرناک از خود دفع کند. ۴ - زهرگشنده.

الذَّرَارِي ج: ذَرِّيَّةٌ.

الذَّرَاع: ۱ - واحد طول از ابتدای آرنج تا سرانگشتان میانین شخص متوسط قامه، تقریباً ۴۸ سانتی‌متر، ارش. ۲ - بازو (در این دو معنی مؤنث است و گاه مذکر



الذَّرَاع

الدُّزْبُ ج: دَرْب.

الدَّرْبِيُّ (دَرْبًا): عیب، زشتی.

الدَّرْبِيُّ (دَرْبًا): بلا و سختی، مصیبت.

الدَّرْبِيَّةُ: ۱. زن بد زبان بی شرم. ۲. غَدمه ج: دَرْب.

دَرْحٌ - دَرْحًا ۱. الشَّيْءُ: آن چیز را در باد پراکند، به باد داد. ۲. الطعام: در غذا (دَرَارِيح): ستمی گشونده ریخت (و آن را ستمی کرد).

الدَّرْدَارُ: پرگویی، یاوه‌باف.

دَرْدَرٌ دَرْدَرَةً المَلْحُ أوالْحَبُّ: نمک یا دانه را پاشید، افشانند.

دَرْدَرٌ دَرْدَرًا ۱. التَّرَابُ ونحوه: خاک و مانند آن را پراکند و پاشید. ۲. الحبُّ في الأرض: دانه را در زمین افشانند.

۳. ت الأرض النبات: زمین گیاه برآورد.

دَرْبٌ دَرْبًا و دَرْوَرًا ۱. القرنُ أوالنبات: کمی از شاخ یا گیاه رویید. ۲. ت الشمس: خورشید برآمد. ۳. اللحم: گوشت جمع شد و کاهش یافت. ۴. الرجل: موی جلوی سر آن مرد سفید شد.

الدَّرْبُ: ۱. مص. و ۲. مورچه‌های ریز، مورچه‌گان. ۲. ذرات پراکنده در هوا، واحدش دَرَّةٌ است. ۳. نسل، نژاد، فرزندان.

دَرْبٌ دَرْبًا و دَرْبَةً ۱. معدته: معده او تباه شد. ۲. معدته: معده او خوب شد و بهبود یافت (از اضداد است).

الدَّرْبُ: ۱. مص. و ۲. بد زبانی، تباه سخنی، زبان درازی. ۳. بیماری درمان‌ناپذیر، درد بی‌درمان. ۴. بیماری معده که غذا را به دشواری هضم کند. ۵. زنگار، زنگ زدگی. ج: اُدْرَاب.

الدَّرْبُ: ۱. نشگرده کفش دوزان، گَزَن. ۲. رَجُلٌ - اللسان: مرد بد زبان و فحاش. ج: دَرْب. ۳. لسانٌ - زبان تند و تیز و بد. ۴. لسانٌ - زبان فصیح و گشاده و گویا.

الدَّرْبُ ج: دَرْبِيَّةٌ. ۱. پزشکی]: مرضی در جگر، بیماری کبدی. و ۲. غده‌ای مانند سنگریزه که در گردن انسان یا حیوان پدید آید، ورم غدد لنفاوی گردن. ۳. بد زبان، ناسزاگویی، هرزه زبان.

Crank (E)

دِرَاع التَّوَجِيهِ [مکانیک]: دنده فرمان، دنده سگان

Steering arm (E)

دِرَاع التَّوَصِيلِ [مکانیک]: بازویی در ماشینها که یک

سر آن به پیستون و سر دیگرش به میل‌لنگ متصل است و حرکت نوسانی را به دَوْرَانِي تبدیل می‌کند، دسته پیستون، شاتون

Connecting rod (E)

دِرَاع الدَّفْعِ [مکانیک]: بازو یا اهرم سگان کشتی.

Tiller (E)

دِرَاع المِزْفَاعِ [مکانیک]: بازوی محرک اهرم، شاخه

بالای اهرم.

الدَّرَاوَةُ: ۱. آنچه وقت غربال کردن و پاک کردن بریزد.

۲. گرد و خاکی که باد بلند کند.

دَرْبٌ - دَرْبًا السَّيْفُ: شمشیر را تیز کرد.

دَرْبٌ - دَرْبًا و دَرْبَةً ۱. گشاده زبان شد، یا بود. ۲. لسانه: بد دهن و فحاش شد، یا بود. ۳. السَّيْفُ: شمشیر تیز شد. ۴. الجرحُ: زخم تباه و عمیق و گسترده شد.

دَرْبٌ - دَرْبًا و دَرْبَةً ۱. معدته: معده او تباه شد. ۲. معدته: معده او خوب شد و بهبود یافت (از

اضداد است).

الدَّرْبُ: ۱. مص. و ۲. بد زبانی، تباه سخنی، زبان درازی. ۳. بیماری درمان‌ناپذیر، درد بی‌درمان. ۴. بیماری معده که غذا را به دشواری هضم کند. ۵. زنگار، زنگ زدگی. ج: اُدْرَاب.

الدَّرْبُ: ۱. نشگرده کفش دوزان، گَزَن. ۲. رَجُلٌ - اللسان: مرد بد زبان و فحاش. ج: دَرْب. ۳. لسانٌ - زبان تند و تیز و بد. ۴. لسانٌ - زبان فصیح و گشاده و گویا.

الدَّرْبُ ج: دَرْبِيَّةٌ. ۱. پزشکی]: مرضی در جگر، بیماری کبدی. و ۲. غده‌ای مانند سنگریزه که در گردن انسان یا حیوان پدید آید، ورم غدد لنفاوی گردن. ۳. بد زبان، ناسزاگویی، هرزه زبان.



الدَّرْبُ



الدَّرَّةُ

دَرْبٌ دَرْبًا و دَرْبَةً ۱. ت التَّرَابُ: باد خاک را بلند کرد و پاشید. ۲. القمخُ: گندم را به باد داد و پاک کرد. ۳. الشَّاةُ: پشم گوسفند را چید و اندکی را برای نشانه باقی گذاشت. ۴. ه: از او حمایت کرد. ۵. ه: او را ستود. ۶. تراب المعدن: خاک معدن را برای یافتن طلا بیرون ریخت.

الدَّرْبُ ج: ۱. حشره‌ای کوچک و دراز کمی بزرگتر از مگس از تیره آله کلو که از مهمترین انواع آن آله کلوی

هندی است، دَرَارِيح، آله کلو. ج: دَرَارِيحُ.

الدَّرْبُ ج: ۱. حشره آله کلو، تیره دَرَارِيحُ.

الدَّرْبُ ج: ۱. شتابان، سریع، تند.

دَرْبٌ دَرْبًا (دَرْبٌ) السَّيْفُ: شمشیر را تیز کرد.

الدَّرَّةُ: ۱. واحد دَر. و ۲. [شیمی]: ذره اتم.

الدَّرَّةُ: ذرت. ۱. البيضاء: ذرت سفید.

نشانه نهاد. ۵. ه - او را از پشت سر با بازوی خود خفه کرد. ۶. ه - الشيء: آن چیز را با (ذراع) ارش اندازه گرفت. ۷. ه - الطريقی: آن را با شتاب بُرید. ۸. ه - القئیة: قی بر او غلبه کرد، استفراغ به او دست داد. ۹. ه - فی المشی: در قدم زدن بر او پیشی گرفت.

ذَرَعٌ تَذْرِيعاً: ۱. روز و شب راه پیمود. ۲. آزمندی نمود، حرص زد. ۳. زبان درازی و ناسزاگویی کرد. ۴. ه - إلیه: پیش او شفاعت و میانجیگری کرد. ۵. ه - رَجَلاه: هر دو پای او خسته و درمانده شد.

ذَرَعٌ تَذْرِيعاً: ۱. فراخ گام بود، یا شد، گام بلند برداشت. ۲. ه - الموت: مرگ شیوع یافت. ۳. ه - المرأة: آن زن در کارها چاپک دست بود، یا شد.

الدَّرْع: ۱. مصد ذَرَع. و ۲. زبان دراز ناسزاگویی. ۳. خوش معاشرت، آمیزگار. ۴. آن که شب و روز راه پیماید. ج: ذَرَعُونَ. مؤ: ذَرَعَةٌ. ج مؤ: ذَرَعَات. ۵. «الدَّرَعَات»: ماده شتران تیزرو و فراخ گام. ۶. طمع. ۷. بَجَّةٌ گاو وحشی. ۸. کمینگاه شکارچی. ج: (۶، ۷، ۸): ذِرْعَان.

الدَّرْع: ۱. مصد ذَرَع. و ۲. درازا، طول. ه - الغرْفَةُ كَذَا: طول اتاق فلان قدر است. ۳. تاب و توان، طاقت. ه - واسعٌ ه: او تواناست. ۵. سینه. ه - هو خالی ه: سینه او از آندوه خالی است.

الدَّرْع ج: ذَرَعَةٌ.

الدَّرْعَان ج: ۱. ذراع. ۲. ذِرْعَان.

الدَّرْعَان ج: ذَرَع.

الدَّرْعَةُ: وسیله، دستاویز. ج: ذَرَع.

ذَرَفٌ يَذْرِفَاناً: سست و نرم راه رفت، آهسته راه رفت. ذَرَفٌ يَذْرِفَاناً الطَّيْرُ: پرنده فضله افکند.

ذَرَفٌ يَذْرِفَاناً وَ ذُرُوفاً وَ تَذْرِيفاً الدَّمْعُ: اشک روان شد. ۲. ه - ت العين دمعها: چشم اشک راند (لازم و متعدی)

الدَّرْفَةُ: گیاهی علفی و خزنده از ریشه واران و تیره زنبقیها که گلهای زنگوله‌وار سفید و خوشبو دارد، سوسن بزی.

ذَرَعٌ تَذْرِيعاً (ذ ر ح) ۱. الزَّعْفَرَانُ فِي الْمَاءِ: زعفران را در آب ریخت. ۲. ه - الطَّعَامُ: در غذا (ذَرَّاح) آله کلو انداخت و آن را سستی کرد. ۳. ه - اللَّبَنُ: در شیر آب ریخت. ۴. ه - الشيءُ فِي التَّرِيحِ: آن چیز را در باد پراکنده ساخت، به باد داد.

الدَّرُوحُ: ذراریج، حشره‌ای اندکی بزرگتر از مگس که ترش‌جی سستی دارد، آله کلو.

ذَرَعٌ تَذْرِيعاً (ذ ر ع) ۱. ه - او را از پشت سر با بازوی خود خفه کرد. ۲. ه - بالشی ه: به آن چیز اقرار کرد. ۳. ه - فِي التَّبَاخَةِ: در شنا بازوی خود را گشود. ۴. ه - فِي المشی: در رفتن بازوهایش را جنباند، دست‌اندازان یا دست‌افشان راه رفت. ۵. ه - الرَّجُلُ: آن مرد در ضمن بیم دادن یا مژده دادن به زبان با دست نیز اشاره کرد.

۶. ه - لی شیئاً مِن خَبْرِهِ: مرا از آن چیز خبر داد، آگاهم کرد. ۷. ه - الشيءُ بَيْنَنَا: آن چیز را میان ما سبب و وسیله ساخت.

ذَرَفٌ تَذْرِيفاً وَ تَذْرِيفَةً وَ تَذْرِيفاً (ذ ر ف) ۱. الدَّمْعُ: اشک ریخت. ۲. ه - الموت: او را به مرگ نزدیک ساخت، مشرف به مرگ کرد. ۳. ه - الشيءُ: او را بر آن چیز آگاه کرد. ۴. ه - علی الخمسین: بر پنجاه سالگی فزون آمد.

الدَّرِي: ۱. منسوب به ذَرَّة، اتمی (إشعاع ه - تشعشع یا پرتو افشانی اتمی. ۲. عَصْرٌ ه: عصر اتم. ۳. [فلسفه]: مکتب اصالت ذره، اتمیسم. (E) Atomism. ۴. [شیمی]: «الوزن ه: وزن اتمی.

الدَّرِيَّة: ۱. مؤنث ذَرِي. ۲. «طائفة ه: نیروی اتمی. ۳. «قَبْلَةٌ ه: بمب اتمی. ۴. «كُنْتَلَةٌ ه: مجموعه اتمی.

(E) Atomic mass. ۵. «التَّطْرِيَّة ه: تئوری یا نظریه اتمی.

(E) Atomic theory. ۱. نسل انسان، فرزندان، دودمان. ۲. زنان و کودکان. ج ذَرِيَات وَ ذَرَارِي.

ذَرَعٌ تَذْرِيعاً: ۱. دست خود را دراز کرد. ۲. ه - له عنده: برای او نزد وی شفاعت و میانجیگری کرد. ۳. ه - الدَّابَّةُ: به ستور دست زد. ۴. ه - البعير: بر دست شتر داغ و



الدُّرَّكُ

نخلستان.

الدُّعَاعَةُ: یک گروه، یک دسته.

الدُّعَافُ: ۱. زهری که در ساعت بکشد. ۲. «الموت» - مرگ ناگهانی و زودگش. ج: دُعُف.

الدُّعَاقُ: داروی کشنده.

الدُّعَالِبُ ج: یَغْلِب.

الدُّعَالِيبُ ج: دُعَلُوب.

الدُّعْبَانُ: گرمجوان.

دَعَتَ تَ دَعْتًا ۱. ه: او را در خاک مالید. ۲. ه: او را سخت راند.

دَعَجَ تَ دَعَجًا: او را به سختی راند.

الدُّعْدَاعُ: ۱. سخن چین. ۲. فاش کننده اسرار، دهن لقی.

دَعْدَعٌ دَعْدَعَةٌ ۱. الشَّيْءُ: آن چیز را پراکنده و پریشان کرد، از هم پاشید. - ته النوائِبُ: پیشامدهای ناگوار او را پریشان حال کرد. ۲. - التَّبَيُّرُ أَوْ الخَبَرُ: آن راز یا خبر را فاش و پراکنده ساخت. ۳. - ت التَّزْيِجُ الشَّجَرُ: باد درخت را به تندی تکان داد.

دَعَوَ تَ دَعْوًا ه: او را ترساند و بیم داد.

دَعَرَ دَعْرًا: سرگشته شد.

دَعَرَ مَج: ترسید، به وحشت افتاد.

الدُّعْرُ أَمْزٌ ه: کاری وحشتناک.

الدُّعْرَةُ: ۱. پرنده‌ای از تیره دم جنبانکها و راسته سبکبالان دندانانی نوک که همواره دم می جنباند و ترسان به نظر می رسد و در مصر (ابوفصاده) و در سوریه و لبنان «أَم سَكْفَعَج» خوانده می شود، دم جنبانک.

۲. مرد عیب دار، دارای چندین عیب.

الدُّعْرَةُ: ۱. دارای چندین عیب. ۲. نشین، نشیمنگاه، کون.

الدُّعْرِيَّاتُ: خانواده دم جنبانکها.

الدُّعْرِيَّةُ: سالهای سخت، تنگسال.

دَعَطَ تَ دَعْطًا ه: گلوی او را ناگهان برید.

الدُّعْطَى (دُعْطَا) ج: دُعَيْط.



الدُّعْرَةُ

دَرَقٌ يَ دَرَقًا وَ دَرَاقًا ۱. الطَائِرُ: مرغ فضله افکند. ۲. - علیه: به او دشنام داد و ناسزا گفت.

الدُّرَّكُ: شبدر دشتی یا وحشی که خاصیت دارویی دارد.

الدُّرَّزُقُ: ۱. مص - ۲. فضله پرنده، زبل، چلغوز.

الدُّرُّوْحُ وَ الدُّرُّوْحُ: حشره‌ای است، آله کلو، دَرَارِيْح.

الدُّرُّوْرُ: ۱. داروی خشک کوفته که در چشم ریزند. ۲. نمک کوفته که در غذا ریزند، نمک طعام. ۳. نوعی عطر، عطر ذریره. ج: أَدْرَةٌ.

الدُّرُّوْعُ: اسب و شتر فراخ گام سبک سیر.

الدُّرُّوَّةُ: ۱. بالای هر چیز - المَجْدُ: اوج بزرگواری. ۲. قلّه، سرکوه. ۳. پیری. ۴. سفیدی موی سر. ۵. بلندی و بزرگی قدر و مقام «مَوْتَمِر» - کنفرانس سران کشورها.

ج: دُرِّيٌّ وَ دُرِّيٌّ.

الدُّرِّيُّ ه: ۱. زمین بذر افشانی شده. ۲. کشت تازه کاشته شده.

الدُّرِّيْحُ ج: دُرِّيْحَةٌ.

الدُّرِّيْحَةُ: پُشْتَه، تپه کوتاه. ج: دُرِّيْح.

الدُّرِّيَّاتُ: نوعی میکروب (الر).

الدُّرِّيَّةُ: نوعی عطر، عطر ذریره.

الدُّرِّيْعُ: ۱. واسطه، شفیع، خواهشگر، میانجی ۲. شتابنده، تند «مَوْتٌ» - مرگی ناگهانی و زودگش. ۳. «قَتْلٌ» - کشتاری وحشتناک و سخت.

الدُّرِّيْعَةُ: ۱. وسیله، دستاویز. ۲. کمینگاه شکارچی ۳. حلقه و نشانه‌ای برای آموزش تیراندازی، سیبل. ج: دَرَائِع.

الدُّرِّيْفُ: ۱. مص دَرَف. و ۲. اشک روان.

الدُّرُّطُ ج: أَدُّط.

الدُّعَاذِعُ: ۱. خرما بن از نوعی پست و نامرغوب. ج: دَعَاذِعَةٌ (مهد) ۲. «تَفَرَّقُوا» - هرکس به سویی رفت، اینجا و آنجا پراکنده شدند.

الدُّعَاذِعَةُ ج: دَعَاذِع (مهد).

الدُّعَاعُ ۱. ج: دُعَاعَةٌ، گروهها، دستهها. ۲. خرما بن پست و نامرغوب. ۳. فاصله میان خرما بنان در

الدُّعَارُ ج: ذاعر.

دَعَفَ تَ دَعْفًا ۱ ه: به او زهر گشوده خوراند. ۲ ه - الطعام: زهر در غذا ریخت.

دَعِيفٌ تَ دَعْفًا وَ دَعْفَانًا: به سرعت مُرد، مُرد.

الدُّعُفُ: ۱ ه مص دَعَف. و ۲ ه زهری که در دم بکشد «حِثَّةٌ لِّلْعَابِ»: ماری که زهرش در جا بکشد.

الدُّعُفُ ج: دُعاف.

دَعَقَ دَعْقًا ۱ ه: او را فریاد زد، بر او بانگ زد ۲ ه: او را ترساند، نهیب داد.

الدُّعْلِبُ: ۱ ه شتر تندرو، سریع. ۲ ه شتر همواره رونده. ۳ ه تگه پارچه. ج: دُعَالِب (لس).

الدُّعْلُوبُ: تگه پارچه. ج: دُعَالِب (لس).

الدُّعْلُوقُ: گیاهی علفی و انگلی از تیره دُعْلُوقها که در اطراف دریای مدیترانه می‌روید و از ساقه‌اش ماده‌ای دارویی می‌گیرند. Gytinus hypocists (S)

الدُّعْلُوقِيَّاتُ: تیره گیاهی دُعْلُوق.

دَعِينٌ تَ دَعْنًا ۱ ه: به او فروتنی نمود. ۲ ه: له: به حکم او گردن نهاد و از او فرمانبرداری کرد.

الدُّعُورُ: ۱ ه بسیار ترسنده، ترسان. ۲ ه زنی که از تهمت و ناسزا هراسان باشد.

الدُّعَيْطُ: فعلیل به معنی مفعول، به حيله کشته شده. ج: دُعَطَى.

الدُّفَارِيُّ (دُفَارًا) وَ دُفَارٍ ج: دُفْرَى.

الدُّفَارِيُّ ج: دُفْرُوق.

الدُّفَافُ: ۱ ه آن که شخص مجروح را بکشد، تمام گش کند. ۲ ه «ماذاق دُفَافًا» چیزی نجشید.

الدُّفَافُ: ۱ ه تند و چابک. ۲ ه زهر گشوده. ۳ ه آب اندک. ج: دُفَفٌ وَ أُدْفَفَةٌ.

دُفِرَ تَ دُفْرًا ۱ ه الشیءُ: بوی تند (خوش یا ناخوش) آن چیز برخاست. ۲ ه - النبیثُ: گیاه بسیار شد.

الدُّفَرُ: ۱ ه مص دُفِرَ، تند و تیزی بوی. ۲ ه بوی تند (خوش یا ناخوش). ۳ ه بوی گند.

الدُّفِيرُ: ۱ ه مُشکِ تیز بوی - أذْفَرُ. ۲ ه (مرد) گنده بغلی بدبوی.

الدُّفْرُ ج: ۱ ه أذْفَرُ. ۲ ه دُفْرَاءُ.

الدُّفْرِيُّ (دُفْرًا): استخوان برآمده پشت گوش، زائده ماستوئید. ج: دُفْرِيَّاتٌ وَ دُفْرَازِيٌّ وَ دُفَارٍ وَ دُفَارِيٌّ،

الدُّفْرَاءُ: ۱ ه مؤنث أذْفَرُ. ۲ ه تره‌ای بهاری و بدبوی، سداب البیره، سداب کوهی.

الدُّفْرُوقُ (لغتی است در ثُفْرُوق، لس): پیوندگاه میوه خرما یا خوشه، دُمجَه خرما، کونه خرما. ج: دُفَارِيَّتٌ (لس).

دُفٌّ تَ دُفًّا المَرَضُ فلانًا: بیماری فلانی را کشت.

دُفٌّ تَ دُفًّا وَ دُفْمًا وَ دُفَافًا: ۱ ه علی الجریح: مجروح را کشت، او را تمام گش کرد. ۲ ه - فی الأمرِ: در آن کار شتاب کرد.

دُفٌّ تَ دُفِيْفًا له الأمرُ: آن کار برای او مهتا و آسان و آماده شد.

الدُّدْفُ: اندک، کمی «ماتة» - اندک آبی.

الدُّدْفُ ج: دُفَاف.

دُفْفٌ تَدُفِيْفًا (ذ ف ف) ۱ ه جهاز الدَّابَّةِ بار ستور را سبک کرد. ۲ ه - الجریح: مجروح را کشت، تمام گش کرد. ۳ ه - ت به الدَّابَّةِ: ستور او را به شتاب برد.

الدُّدْفُلُ: قطران رقیق.

الدُّدْفِيْفُ: ۱ ه مص و ۲ ه تند و سبک رو. ۳ ه خار پشت نر. ۴ ه کم، اندک. ۵ ه شمشیر تیز و بزّان.

الدُّدْقَطُ: مگس ریزه. ج: دُدْقَطَان.

الدُّدْقَطَانُ ج: دُدْقَط. مگس ریزه.

الدُّدْقَطَةُ: مرد خبیث، پلید.

الدُّدْقَاحَةُ: آن که کسی را به گناه ناکرده متهم کند.

الدُّدْقَاقُ: کوچه، کوچه. ج: أُدْقَقَةٌ.

دُدَّقَنَّ تَدُدَّقِيْنًا (ذ ق ن) علی یده أوعصاه: چانه خود را بر دست یا عصای خویش نهاد، دست یا عصا را ستون چانه‌اش کرد.

دُدَّقَنَّ تَدُدَّقِيْنًا ۱ ه: به چانه او زد. ۲ ه - علی یده أو علی عصاه: چانه خود را به دست یا عصای خویش تکیه داد.

۳ ه - ت الدَّابَّةِ: ستور در رفتن چانه‌اش را فروآویخت. الدُّدَّقِنُ: چانه، زنج. ج: أُدْقَانٌ وَ دُدَّقُون.



فلن الفیح

زن را خواستگاری کرد. ۹. ۵ - عیوب او را یادآور شد.
۱۰. - الشیء: آن چیز را عیب کرد.

الدُّكْرُ: ۱. مرد، نر، نرینه (در برابر ماده و مادینه) ۲. اندام نرینه مردان، آلت تناسلی مرد. ۳. خرما بن نرینه که میوه نهد. ۴. آهن نیکو و سخت، پولاد. ۵. مسی که خوب چکش نخورد. ۶. مرد دلاور و نیرومند، فحل. ۷. سخن استوار. ۸. «مطرٌ -»: باران تند. ۹. «سیفٌ -» شمشیری که لبه آن از آهن خوب و محکم و آبداده و پشت آن از آهن سست و معمولی باشد، شمشیر لبه پولادین. ج: دُکُور و دُکُورَة و دُکُران و دُکَار و دُکَارَة و دُکُرَة. ۱۰. «دُکُور البقل» تیره دراز و ستبر که مزه به تلخی زند (ضدّ أحرار البقل).

الدُّکُور: بلند آوازه، نامدار - دُکُور.

الدُّکُر: ۱. مصد دُکُر و ۲. چیزی را به زبان آوردن. ۳. به یاد آوردن چیزی و فراموش نکردن آن. ۴. نماز و دعا کردن به درگاه خدا. ۵. قرآن. ۶. آوازه، نامداری و شهرت. ۷. تعریف و ستایش. ۸. بزرگی، شرف. ۹. دلاور و نیرومند و نجیب. ۱۰. سخن استوار. ۱۱. باران تند. ۱۲. «- المیت» نام و خاطره شخص که پس از مردن او بر زبانها بماند. ۱۳. «- الحق» : سند، مدرک و قباله. ج: دُکُور.

الدُّکُر: یادآوری، تَدُّکُر

الدُّکُران ج: دُکُر.

الدُّکُورَة: یادآوری، به خاطر آوردن.

الدُّکُورَة: ۱. مؤنث دُکُر. ۲. زن مرد نما، زن مرد صفت.

الدُّکُورَة ج: دُکُر.

الدُّکُورَة: به یاد سپردن، حفظ.

الدُّکُورَة: ۱. آوازه، نام و شهرت. ۲. قطعه پولادی که در نوک شمشیر یا تیشه و مانند آن قرار می دهند. ۳. تیزی و بُرش شمشیر یا تندى و جلادت شخص.

الدُّکُورَة (دُکُر): ۱. مصد دُکُر. و ۲. به یاد آوردن، یادآوری. ۳. نام خدا را بر زبان راندن یا در دل داشتن.

۴. «- وطنیة أو شخصیة»: مجلس یادبود، بزرگداشت، یادواره، خاطره.

الدُّقْن: ۱. چانه، زنج ۲. پیر سالخورده. ج: دُقُون.

الدُّقْن ج: ۱. اذقن. ۲. دُقْناء.

دُقْن الباشا: گیاهی با میوه ای خشک و شکوفا از تیره پروانه واران که مانند افاقیا است، ابریشم هندی.

دُقْن الحئیة: گیاهی علفی با ساقه زیرزمینی مانند ریشه نابجا از تیره زنبقیها. Ophiopogon (S)

دُقْن الشئیبة: گیاهی که آن را «دُنْب الثور» نیز نامند (اقم).

دُقْن الشئیخ: گیاهی بوته ای و پایا و صحرایی و زینتی از تیره مرکبان گل لوله ای، افسنتین، خاراگوش.

الدُّقُون ج: ۱. دُقْن. ۲. دُقْن.

دُکَاء دُکَاء (ذک و) المسک: بوی مشک پراکنده شد.
دُکَاء دُکَاء و دُکَاء دُکَاء (ذک و) الذبیحة: گلوی قربانی را برید.

دُکَاء دُکُوراً و دُکَاء و دُکَاء (ذک و) ۱. ت التار: آتش زبانه کشید. ۲. - ت الشمس: آفتاب بسیار گرم شد. ۳. - ت الحرب: آتش جنگ بالا گرفت.

الدُّکَاء: ۱. مصد دُکَا و دُکَى و دُکَى و دُکُو. ۲. دانایی، تیزهوشی، فراست.

دُکَاء: اسم خاص و علم است برای خورشید. ۲. «ابن دُکَاء»: سپیده دم، صبح.

الدُّکَاءَة: ۱. مصد دُکَا. و ۲. سربریدن حیوان، ذبح. ۳. تمامی چیزی، همه چیزی.

الدُّکَار ج: دُکُر.

الدُّکَارَة ج: دُکُر.

الدُّکَاوین ج: دُکُورَة.

دُکُر یر دُکُوراً و دُکُوراً و تَدُکُوراً و دُکُور ۱. الشیء: آن چیز را به خاطر سپرد، به یاد آورد، پس از فراموشی به یاد آورد، باز شناخت. ۲. - الله: خدا را به پاکى و عظمت یاد کرده، تسبیح گفت. ۳. - له حدیثاً: سخنی با او گفت، بیان کرد. ۴. - الأمر: در آن کار زیرک و دانا شد. ۵. - اسم الله: نام خدا را بر زبان آورد. ۶. - حقّ فلان: حقّ فلانی را حفظ کرد و ضایع نساخت. ۷. - الناس: از مردم غیبت و بدگویی کرد. ۸. - فلانة: فلان

الذَّكَاوَرُ: مبالغة ذاکر، ۱. بسیار یاد کننده خدای تعالی.
 ۲. همواره ذکر گوی.
 ذَكَّرَ تَدَكُّيْرًا (ذک ر) ۱. الکلمة: آن کلمه را مذکر گرداند. (بر خلاف اَنَّثَهَا که مؤنث ساختن کلمه مذکر است.) ۲. ه الشیء به: او را در آن چیز زیرک و دانا گرداند، آن را به یاد او آورد، به او یادآوری کرد. ۳. ه: او را اندرز داد (با یادآوری نتایج و عواقب اعمال آدمی).
 ۴. ه الفأس و نحوه: سر تیر و مانند آن را پولادین ساخت.
 ذَكَمَ (ذکا) تَدَكِيْمَةً (ذک و) ۱. التاز: آتش را شعله ور ساخت، برافروخت. ۲. ه الحرب: آتش جنگ را برافروخت. ۳. ه الذبیحة: حیوان را سرزید. قربانی کرد. ۴. ه سالخورده شد. ۵. ه فربه شد.
 الذَّكِيْرُ: ۱. پُر حافظه، خوش حافظه. ۲. بلند آوازه، نام آور و نامدار.
 ذَكُوْرٌ ۱. ذَكَوَةٌ و ذَكَوَةٌ: تیزهوش شد ه ذَكِيٌّ.
 الذُّكُوَانَةُ: حیاط کوچک، حیاط خلوت. ج: ذکاوین (لسد).
 الذُّكُوْرُ ج: ۱. ذَکْر. ۲. ذَکْر.
 الذُّكُوْرُ: ۱. پُر حافظه، قوی حافظه. ۲. خوب یادگیرنده، نیک فراگیرنده.
 الذُّكُوْرَةُ: مردی، نری، نرینگی، رُجُوْلِيْت. (ضد انوثة: مادگی) است.
 الذُّكُوْرَةُ: ۱. آنچه در آتش نهند تا بوی خوش دهد، بَخُوْر. ۲. اخگر، خلوارة اجاق و منقل و مانند آنها.
 ذَكَمَ (ذکا) ۱. ذَكَوَةٌ (ذک و): تیزهوش بود، یا شد.
 الذَّكَمَى و الذَّكَمَى (ذکا و ذکا) ج: ذَكِيَّةٌ و ذَكِيَّةٌ.
 الذُّكِيَّةُ: ۱. بخور یا جز آن که در آتش افکنند تا بوی خوش بپراکند. ۲. آتش گیره، فروزینه (مهد) ج: ذَكَمَى.
 الذُّكِيَّةُ: فروزینه، آتش گیره، آتش گیرانه (مهد) ج: ذَكَمَى.
 الذَّكِيْرُ: ۱. پُر حافظه، خوش حافظه. ۲. نیک یادگیرنده ۳. بهترین آهسن خشک. ۴. شخص والا مقام تسلیم ناپذیر.
 الذَّكِيْتُ: ۱. تیزهوش، یافراست. ج: اذکیاء. ۲. عطر

خوشبو که بویش زود بپراکند. ۳. مرد نکوهیده (لا). ۴. حیوان گلو بریده، ذبیح، مذبوح (لسد).
 ذَلَسَى (ذلا) ۱. ذَلَسَا (ذ ل ی) ۱. الرطب: (رطب) خرماى تازه چید.
 الذَّلَاذِلُ ۱. ج: ذَلَّلُ و ذَلَّلُ و ذَلَّلَتْ و ذَلَّلَتْ (لسد). ۲. ه الناس: مردم پست و فرومایه.
 الذَّلَالُ ج: ذَلِيلٌ.
 الذَّلِيْلُ و الذَّلِيْلُ و ذَلَّلُ و ذَلَّلَتْ و ذَلَّلَتْ: دامن و قسمت پایین پیراهن، پایین دامن. ج: ذَلَالٌ.
 ذَلَفَ ۱. ذَلَفًا اَنْفَهُ: بینی او کوچک و راست و تیغه‌ای شد، یا دارای بینی کوچک و راست بود.
 الذُّلْفُ ج: ۱. اذلف. ۲. زلفاء.
 ذَلَقَ ۱. ذَلَقًا و ذَلَقَةً ۱. الطائر: پرنده فضله افکند، مانند ذَرَق است. ۲. ه اللسان: زبان گشاده و فصیح بود یا شد. ۳. ه الصوم و نحوه: روزه و مانند آن او را سست و ضعیف گرداند. ۴. ه السكين: کارد را تیز کرد.
 ذَلِقَ ۱. ذَلَقًا ۱. السيف: شمشیر تیز شد، یا بود. ۲. ه اللسان: زبان تیز و بَرَا و گشاده شد. ۳. ه السراج: چراغ روشن شد. ۴. بی تابی نمود. ۵. ه من العطش: از تشنگی به مرگ نزدیک شد.
 ذَلَقَ ۱. ذَلَقَةً: زبان نرم و گشاده و روان بود، یا شد.
 الذَّلِقُ: ۱. مصر ذَلِقٌ ۲. زبان تند و گویا و فصیح. ۳. خطیب سخنور و بلیغ. ۴. نیزه تیز و نافذ. مانند ذَلِيْق است.
 الذَّلِيْقُ: ۱. زبان تیز و گویا و صریح. ۲. سر نیزه و پیکان تیز. ۳. خطیب فصیح زبان آور. مانند ذَلِيْق است.
 الذَّلِيْقُ: ۱. مصر ذَلِقٌ ۱. و ۲. مکانیک: گذرگاه محور در چرخ و ماسوره. ۳. سوراخ قرقه ۴. تیزی هر چیز. ۵. تیر باریک و نازک. ۶. لسان ۷. زبان تیز و فصیح، رَک و گشاده.
 الذَّلِيْقُ: ۱. زبان تیز و گویا و صریح. ۲. سر نیزه و پیکان تیز. مانند ذَلِيْق است.
 الذَّلِيْقُ ج: ۱. اذلق. ۲. ذلقاء.
 الذَّلِقَةُ: ۱. تیزی هر چیز تیز. ۲. لبه هر چیز لبه‌دار.

ذَيْكٌ : آن مرد، اسم اشاره مذکر برای دور، مثنای آن ذایک و ذینیک : ج : اولایک، مصغر آن ذیالک است.
ذَلٌّ - **ذُلٌّ** و **ذَلَّةٌ** و **ذَلَالَةٌ** و **مَذَلَّةٌ** : ۱. خوار شد، ناتوان و حقیر شد. پس او ذلیل و ذُلّان : خوار است. ۲. - له : برای او فروتنی کرد.

ذَلٌّ - **ذُلٌّ** و **ذُلّالٌ** : ۱. الجمل و نحوه : شتر و مانند آن رام و رهوار شد، یا بود. پس آن ذُلّول : رام است. ۲. - ت له التّوافی : قافیهها به فرمان او درآمد.

الذَّلُّ : ۱. مص ذلّ. و ۲. خواری. ۳. نرمی، بخشودگی، گذشت، مهربانی. ۴. - الطریق : راه کوبیده و رفته و هموار شده. ج : اذلال. ۵. «جاء علی اذلاله» : به طریقه خود آمد. و ۶. «اذلال الناس» : مردم فرومایه.

الذَّلُّ : ۱. مص ذلّ. ۲. فرمانبرداری و خواری. ۳. فروتنی و نرمی. ۴. پستی و کوچکی و حقارت. ۵. آسانی و نرمی. ۶. - ذلیل : خواری شکننده شخصیت و حقیرکننده.

الذُّلُّ : ج : ذُلّول.

الذُّلّان : پست و ناتوان و خوار شده - ذلیل.

ذَلَّقَ تَذْلِيقًا : ۱. التکین : کارد را تیز کرد. ۲. - ه : او را لاغر و سست و ناتوان کرد. ۳. - الضّبّ : آب در سوراخ سوسمار ریخت تا جانور بیرون آید.

ذَلَّلَ تَذْلِيلًا (ذ ل ل) : ۱. ه : او را خوار گرداند. ۲. - الصّعوبة : سختی و دشواری را از میان برداشت.

ذَلَّلَ : ۱. الکرّم : خوشه‌های انگور آویزان شد و در دسترس قرار گرفت. ۲. - التخلّ : خوشه‌های خرما بر روی چوب آن نهاده شد تا حمل شود.

الذَّلّول : ۱. رام، فرمانبردار. ۲. راه هموار. ج : اذلّة و ذلّل.

الذَّلّولیّ : نیک خوی، نرم خو، خوش خلق.

الذَّلّیق : ۱. سنان تیز. ۲. زبان تیز و تند و گویا و فصیح. ۳. خطیب سخنور و بلیغ. مؤ : ذلّیقّة.

الذَّلّیل : ۱. پست و ناتوان و خوار شده. ۲. رام شده. ج : ذلال و اذلّة و اذلاء. ۳. «رمح» : نیزه کوتاه.

ذَمًّا - **ذَمًّا** الأمر علیه : آن کار بر او سخت و مشقت‌آور

شد.

الذَّمّاء : ۱. مص ذمّی و ذمّی. و ۲. مانده جان در حیوان سر بریده، رمق. ۳. قوّت دل. ۴. جنبش. ۵. نوعی راه رفتن.

الذّمائم : ج : ذمّیمة.

ذَمّار : اسم فعل برای برانگیختن به جنگ. هان بجنگ! یا الله (یاآ)، جائمی.

الذّمّار : آنچه مراعات یا حمایت از آن بر آدمی واجب است. چون شرف و ناموس و زن و فرزند و وطن.

الذّمّارة : ۱. دلاوری، شجاعت. ۲. پشتی‌سر، قفا.

الذّمّام : ۱. ج : ذمّیم. ۲. ذمّة. ۳. ذمّة. و ۴. زینهار، پیمان، امان دادن، ضمانت، کفالت. ۵. حق، واجب. ۶. حرمت، آبرو. ۷. پاس داشتن، پذیرفتاری. ج : اذمّة.

الذّمّامات : حقوق واجب، پاس داشتنیها، آنچه بر ذمّة آدمی است.

الذّمّامة : ۱. برعهده گرفتن، پذیرفتاری. ۲. شرم، مهربانی. ۳. سرزنش و نکوهش، مذمت. ۴. ضمانت، کفالت.

الذّمّامة : باقی مانده چیزی، بقیه.

ذَمّت - **ذَمّتاً** : ۱. تغییر کرد، دگرگون شد. ۲. لاغر شد.

الذّمخ : میوه انجیر.

ذَمّمَ ذَمّمَةً الرَّجُلُ : آن مرد عطا و بخشش خود را کاست.

ذَمَّرَ ذَمّاً : ۱. ه : او را ترساند، تهدید کرد. ۲. - الأسد : شیر غرید. ۳. خشمگین شد. ۴. - ه علی الأمر : او را بر آن کار برانگیخت. ۵. - ت النار : آتش برافروخت، شعله‌ور شد. ۶. - النار : آتش را برافروخت (لازم و متعدّی). ۷. - ه : برگردن او دست مالید.

الذّمیر و الذّمیر و الذّمیر : ۱. دلیر، دلاور، شجاع. ۲. زیرک دانا. ج : اذمار.

ذَمَطَ - **ذَمَطًا** : گلوی آن را برید.

ذَمَلَّ - **ذَمَلًا** و **ذَمِیلًا** و **ذَمُولًا** و **ذَمَلًا** : شتر با گامهای ریز و تند و نرم و هموار راه رفت.

الذّمّل : ج : ذمّول.



الذّمخ